

ممانی خوب من یک فکری می کنه نه؟  
 از فکر خوب خبری نیست  
 عمو مهرداد شما چیزی بگین  
 نمی دانستم چقدر از حرفهای ما را مهرداد شنیده است به هر دلیلی بود طرف  
 مرا گرفت

اگر مامان اجازه نمیده پس باید حرفش رو گوش داد  
 همیشه حرف مامان رو گوش میدم من که خواهش بزرگی نکردم فقط گفتم  
 نرم هواخوری خیلی مزه میده بعد راحت تر می خوابم  
 پس اگر بعد از هواخوری آدم بهتر می خوابه شاید مامانت اجازه بده که من  
 همراهت بیام. سیما خاتم شما اجازه میدین؟  
 نه  
 آخه چرا؟  
 چون خودم باهات میام

هورا! جونمی جون. از این بهتر نمیشه همه با هم میریم  
 تا من و مهرداد لباس گرم بوشیدیم و آماده شدیم. جونسون هم آمد البته او با  
 ماشین آمده بود، هر چند فاصله بین دو خانه یا پای پیاده بیشتر از پانزده دقیقه نبود.  
 به هر حال وقتی او دید همه می خواهیم هواخوری کنیم، سوار ماشین شد و آرام آرام  
 پشت سر ما آمد که اگر بچه ها سردشان شد ببرند توی ماشین. وقتی به خانه آنها  
 رسیدیم، بچه ها با هم خداحافظی کردند و قرار گذاشتند فردا اگر برنامه ای نداشتند  
 باز عصر به سراغ یکدیگر بروند. البته این بار جونسون خواهش کرد ممان را به خانه  
 آنها بفرستیم. من هم قول دادم اگر جایی تقسیم او را خودم به خانه آنها برسانم. هوا  
 مطبوع بود. باد نمی وزید و سرما آدم را تر و تازه می کرد. آن قدر به هوای سرد این  
 کشور عادت کرده بودم که تحمل نایستناها برایم سخت شده بود. در راه بازگشت ممان  
 و مهرداد با هم برف بازی کردند. وقتی ممان خام شد و یک گلوله برفی توی دستهای  
 کوچولوی خودش درست کرد، فهمیدم بازی دارد شروع می شود. البته اول جرئت  
 نمی کرد آن را به طرف مهرداد برت بکند. نگاهی به من انداخت با لبخند او را



صدای مینا نقطه پایانی گفتگوی ما را  
 گذاشت.

مامان، مامان؟  
 بله، اومدم.  
 مامان، بچه های خوان برن عمو جونسون تلفن کرد و  
 گفت که دیر وقت الان میاد سراغشون. اجازه میدی من هم  
 با اون ها برم؟  
 با اون ها بزی؟ تو که چند ساعتی داری با اون ها بازی  
 می کنی؟

می دونم، نمی خوام بازی کنم، می خوام هوا بخورم  
 مینا شکک بامزه ای در آورد  
 خب، چی میگی؟ اجازه میدی؟  
 نه  
 آخه چرا؟

چونکه بعد از این بازی تا صبح ادامه پیدا می کنه اول تو  
 می خوای هوا بخوری، بعد اون ها می خوان هوا بخورند،  
 همین طور تا صبح بین دو خانه هواخوری می کنیدا  
 آه، مامان چه بامزه میشه!  
 مینا حالا دیگر حسایی خنده اش گرفته بود، من هم  
 خندیدم.

خب، مامان پس چه کار کنیم؟  
 هیچی. با اون ها خداحافظی می کنیم و می مونیم  
 خونه.  
 مینا با لحنی که همیشه برای نرم کردن دل من به کار



مطمئن کردم که اشکالی ندارد. بلافاصله گلوله برفی او به طرف مهر داد پرورد کرد.  
 مهر داد که توی دنیای خودش غرق بود یا حور هن برف به سر و صورتش به خود آمد و  
 دنبال مینا کرد. مینا فلفله زان بعد از چند متر دویدن روی برفها غلت خورد. مهر داد  
 به او رسید و با مهربانی برفها را از روی پالتوش پاک کرد. دستش را گرفت تا بلند  
 شود. حالا دیگر حواس مهر داد به مینا بود. هر گلوله برفی که مینا برفت می کرد  
 مهر داد جوانیش را با یکی دیگر می داد. ولی همیشه سعی می کرد گلوله هاش به مینا  
 نخورد. وقتی نزدیک خانه رسیدیم مینا گفت:

- تباین آدم برفی درست کنیم.

بالای بلهها صدای صحبت مهر داد به گوشم رسید. اول فکر کردم یا کی دارد  
 حرف می زند. وقتی باینبل بلهها رسیدم دیدم صحبت لطفی است رفتم توی  
 آشپزخانه کتری را روشن کردم تا جایی دم کشم. چند دقیقه بعد مهر داد لظن را  
 گذاشت و به من ملحق شد. در سکوت وسایل چای را توی سینی آماده کردم و آن را  
 به اتاق بردم و زوی میز نزدیک بخاری گذاشتم. چون مهر داد هنوز توی آشپزخانه  
 ایستاده بود می دانستم کتری و قوری را خواهد آورد. مجله نورسنی را که می بایست  
 مطالعه و خلاصه ای از آن را ترجمه می کردم برداشتم و روی میز راحتی دور از  
 بخاری نشستم. مدتی نگفتم که مهر داد هم آمد و بعد از ریختن چای. در صدای  
 روبروی من نشست. در سکوت کامل مشغول نوشیدن چای شدم.

- نمی خوای بدونی یا کی حرف می زدم؟
- اگر خودت بخوای حتماً میگی.
- خبر خوبی براتون دارم.
- ؟

- تا نیم ساعت دیگه مهران میرسه اینجا!

- راست میگی؟

- آره. خودش زنگ زد و گفت که تو راهه مینا حتماً خوشحال میشه.

- آره. ولی می ترسم شما دو تا را عوض بگیره. مشکلی که من هم بهالش روبرو  
 خواهیم شد!

مهر داد خنده شیرینی سرداد و گفت:

- برای راحت کردن خیالت تو باید بگم که من فردا صبح باید برم. کاری پیش  
 اومده که خودم باید انجامش بدم. تا حالا هم خیلی مراجع شده.

- مراجع؟ از این حرفها بزن. خودت می بینی که مینا چقدر از بودن تو در اینجا خوشحاله  
 - می دونم. من هم اصلاً دلم نمی خواد از او دور باشم. ولی می ترسم من و مهران  
 سو. مینا دعوا مون بشه!

حالا نوبت من بود که بخندم. موضوع صحبت را به ایران و تیکو کشاندم و از تیکو  
 پرسیدم. همین طور در حالت صحبت بودیم که مهران رسید. دین این دو برادر در  
 کنار هم واقعاً جالب بود. خدا را شکر که اینها پیشان یک جور نبودا یکساعت بعدی

میداجون الان دیره. اگر چه ناخسته نبودی می تونی با بچهها آدم برفی درست  
 کنی. حالا باید بریم خونه. مینا قبول کرد. چون می دانست این درخواستش به موقع  
 بود خودش هم خسته شده بود. همین که وارد خانه شدیم، چکمه هایش را  
 درآورد. پالتوش را به جالبسی آویزان کرد و رفت نشست توی صدای که کنار  
 بخاری بود. تا من و مهر داد از دست کت و کلام و شال کردن راحت شدیم، مینا  
 خوابش برده بود. بعد از سرمای بیرون، گرمای مطبوع بخاری او را در خواب خوشی  
 فرو برده بود. رفتم او را بغل کنم که مهر داد گفت:

ساجزه بده من بپوشم بالا.

مهر داد آرام مینا را بغل گرفت. چند ثانیه همین طور ایستاده گویی دلش  
 نمی خواست این چند دقیقه تا اتاق خواب زود تمام شود. سر مینا روی سینه او خم  
 شده بود و موهایش افشان روی دستش ریخته بود. مهر داد سرش را خم کرد و گونه  
 مینا را بوسید و بعد آرام از بلهها بالا رفت. توی اتاق پتورا کنار زدم تا او مینا را روی  
 تخت بگذارد. فکر می کردم خودش برمی گردد و از اتاق بیرون می رود. اما مثل کسانی  
 که هیپنوتیز شده باشند همان جا ایستاده بود و به مینا نگاه می کرد.

- اگر اشکالی ندارد میشه در اتاق رو ببندید؟

- هاها؟ آد به بله.

مهر داد متوجه منظور من شد. رفت و در اتاق را پشت سرش بست. لباسهای مینا  
 را درآورد. لباس خواب تنش کردم و پتورا خوب زیر تشکش جا دادم تا موقع غلت  
 زدن از رویش کنار نرود. نمی خواستم این چند روز قبل از مدرسه سرما بخورد.

به تن بعد از کار و برنامتهای اشی مهران گذشت و بعد برای خواب آماده شدیم  
صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، سوزنم را آبی زدم تا هوشیار شوم. با  
همان لباس خواب باین رفتهم چیزی از مهر داد نبود روی میز آستینخانه کاغذی به  
گدازن کوچک گل تکیه داده شده بود و روی آن سه چهار جمله به چشم می خورد:

«من رفتهم وقتی به شهر برگردید به دیدنلتان میام، خودم بعداً  
به مینا رنگ می زنم، مواظب خودتان باشید»

مهر داد»

همین و بس!

مینا مثل من یا لباس خواب بولش بولش از پندها باین آمد و روی پلهای گد به  
گف هال منتهی می شد نشست و با مشتتهای کوچکش جسمانش را مالید  
خمیرهای کشیده، موهایش را پشت گوشش زد و پرسید:  
- عمو مهر داد توی اتاق خواب چه کار می کنه؟

- عمو مهر داد؟

- آره رفتهم تو رو بیدار کنم دیدم عمو مهر داد خوابیده؟

- اون بابا چونه!

- بابا مهران؟

- آره عزیزم بابا مهران دیشب دیر وقت آمد.

- آه چونهی جون حالا می تویم باهر دوشون بازی کنم خدا کنه اونا رو عوضی

نگیرم راستی عمو مهر داد هنوز خوابه؟

- خیلی وقته بیدار شده.

- پس کجاست؟ او صبحها قهوه درست می کنه.

- نیست، رفته.

- رفته؟ کجا؟

- رفته شهر گفت کاری براش اومده که باید بره. دیشب بهش تلفن کردند

- پس چرا منتظر نشد یا من خدا حافظی بکنه؟

- یا من هم خدا حافظی نکردم این چند خط رو برای ما نوشته

- چی نوشته؟

- نوشته بعداً بهت رنگ مینمونه می بوسد

- تو گفتی بره؟

- نه، غریبم.

- راست میگی؟

- به جون تو راست میگویم، دیشب تو رو که داشتم می خوابوند، شنیدم با تلفن  
داره حرف مینمونه. بعد که اومدم باین به من گفت باید برگردم شهر

- حیف شد که یا من خدا حافظی نکردم.

مینا همان طور که روی پله نشست بود، سرش را روی زانوهای کوچکش گذاشت و  
خودش را آرام آرام تکان داد می ترسیدم بزند زیر گریه باورم نمی شد این قدر به  
مهر داد عادت کرده باشد خوشبختانه مهران نگذاشت مینا رها بپناه بگیرد.

بعد از سحاحانه کمی نقلی کرد و وقت نشست کنار میز تلفن مهران چون خسته  
بود لم داد روی کلبه و مشغول خواندن مجلههای مربوط به کارش شد حدود  
ساعت ده بود که تلفن رنگ زد. مینا با چنان شنای دست برد طرف تلفن که که مادم  
بود میز تلفن بیفتد. بعد از چند ثانیه دیده قیافه اش توهم رفت و گویی را من داد  
چونسون بود. می خواست بداند عسلی را برای مینا آماده کند یا نه چون می دانستم  
مینا تا تلفن مهر داد از جایش تکان نخواهد خورد، از او متکر کردم و گفتم بعداً به او  
اطلاع خواهم داد.

ظهر شده بود ولی جرئت نمی کردم مینا را پشت میز غذا صدا کنم، مطمئن بودم  
به غذا دست نخواهد زد. مهران که متوجه این حالت مینا شده بود از من پرسید:

- چرا مینا امروز این قدر ساکنه؟ حال و حوصله بازی نداره و حتی نمی خواد  
عسلی رو ببینه.

- دلش برای مهر داد تنگ شده.

- آه! اگر دستم به مهر داد برسه!

- تقصیر اون نیست. تو خودت این قدر غرق در کاری که وقت می کنی به مینا برسی!

- بیداست مهر داد داره جا تو دل شماها باز می کنه!

- موضوع جا باز کردن نیست. همین که به مینا توجه می کنه، باهوش بازی

پرسی را گذاشتم ای کاش به مینا نمی گفتم مهرداد قول داده تلفن کند. صدای زنگ تلفن برای سومین بار شنیده شد این بار مینا دیگر علاقه‌ای به برداشتن گوشی نشان نداد. بی‌شتاب گوشی را برداشتم.

- بله؟

- سلام زن دادش، خوبی؟

- مریسی.

- مینا آنجاست؟

- بله.

وقتی مینا فهمید کی پشت خط است گل از گلش شکفت. سریع خودش را به من رساند و گوشی تلفن را گرفت.

جوابهای مهرداد را نمی توانستم بشنوم ولی جوابها و سوالهای مینا گویای آن بود که دختر کوچولوی من داشت سخت به مهرداد وابسته می شد.

- چرا من رو بیدار نکردی؟

-

- آگه می دونستم امروز میری شب نمی خوابیدم.

-

- کی؟

-

- پس من به مامان می‌گم فردا برگردیدم.

-

- قول میدی؟ آخه بعداً مدرسه‌ها باز میشه.

-

- قول میدم. می تونی از مامان بیرسی. اها، باشه. قبول. خدا حافظ.

مینا دلش نمی آمد گوشی را سر جایش بگذارد. من فهمیدم چه حاشی دارد. می ترسید با گذاشتن گوشی ارتباطش کاملاً با مهرداد قطع شود. برای مطمئن کردنش گفتم:

- مینا خانم، گوشی را بگذار که اگر هم مهرداد خواست دوباره زنگ بزنه. تلفن

می‌کنه. باعث میشه که این بچه بهش علاقه مند بشه.

- توجی؟

- مهرا.

- بخش منظوری نداشتم. راستش خیلی خوشحالم که مهرداد دعوت من رو قبول کرده و برای مینا وقت می‌گذاره. آخه راضی کردنش خیلی سخت بود. خوشبختانه پروژه‌ای که در ایران روش کار می‌کرد احتیاج به تجربه‌اندوژی و کار در آزمایشگاه‌های خوب داشت که من با پرس و جو، یک مرکز تحقیقاتی در مونتreal رو بهش معرفی کردم. به این ترتیب با یک تیر دو نشون زدیم. هم او به کارهاش می‌رسه و هم من خیالم راحت‌ه که بگ نفر خودی بیش شمامت.

- مگه تو می‌خوای جایی بری؟

- نه. ولی طی مدتی که مهرداد اینجا مشغوله. من می‌تونم به مأموریت برم.

- اگر فقط به این دلیل اون رو اینجا کشوندی. فکر نمی‌کنم کار درستی کرده باشی. شاید او برنامه دیگری برای خودش داشته و مجبور شده دعوت تو رو بپذیره. فکر نمی‌کنم تازه برای خودش خوبه که تخصصش در این رشته بالا بره.

- مهرا، راستش رو بگو. دلش تراش تنگ شده بود؟

سکوت مهرا بخودی خود جواب قانع‌کننده‌ای بود، هر چند فکر نمی‌کردم که دوری از یکدیگر تا این حد برای دو قلوها سخت باشد! راستش من هم خوشحال بودم که مهرداد اینجاست. هر چند دیدن او برایم خیلی گران تمام می‌شد و مجبور می‌شدم احساسات گذشته را سخت مهر و موم کنم. اگر مهرا، وقت بیشتری با ما می‌گذراند و این قدر غرق در کار نمی‌شد راحت‌تر می‌توانستم این مرحله از زندگی مشترک را پشت سر بگذارم. هرازگاهی آن فکر مشکوک در سرم دور می‌زد که دعوت مهرداد برای آمدن به اینجا نمی‌توانسته فقط به علت دل‌تنگی انجام شده باشد.

حدود ساعت یک بعدازظهر بود که تلفن برای بار دوم زنگ زد. مینا این بار آرام‌تر از دفعه پیش گوشی را برداشت. بعد از چند سؤال و جواب گوشی را به من داد. لیزا بود که می‌خواست بداند همه چیز رو به راه است و اینکه ماکسی برمی‌گرددیم. به او گفتم کم و کسری نداریم و دو روز دیگر برمی‌گردیم. از من خواست به جونسون بگویم هر چند روز یکبار سری به خانه بزنم. قول دادم قبل از حرکت پیغامش را به جونسون برسانم.



همین جمله کار خود را کرد. مینا گوشی را گذاشت و وقت مشغول نقاشی شد. مهران که متوجه شد اوقات مینا زیاد خوش نیست، لباس پوشید و او را برد تا کفشی یا عسلی تمرین کند. ورزش و دیدن عسلی همیشه حال او را حالمی آورد. موقع برگشتن هم جلوی در خانه با هم یک آدم برفی کوچک درست کردیم. عصر هم بچه‌ها آمدند و تا ساعت هشت شب با هم بازی کردند. فردای آن روز هم تقریباً به همین منوال گذشت، با این اختلاف که مهر داد عصر تلفن کرد. از جوسون خواستم صبح باید و کنید را بگیرد. وسایلمان را جمع و جور کردم تا صبح وقت تلف نشود. هر چند جای دنج و راحتی بود و اصلاً دلم نمی‌خواست به شهر برگردم، اما وظیفه نمی‌گذاشت بیشتر از این معطل شوم. مدرسه‌ها دو روز دیگر از خواب زمستانی بیدار می‌شدند و من هم می‌بایست کارهای انجام شده را برای هلن می‌فرستادم. می‌باید همیشه به سختی از این جا دل می‌کنده، این بار سریع وسایل خودش را جمع کرد و گفت صبح زود همین که بیدار شدم او را هم بیدار کنیم. خیلی خوب علت این شور و شوق را می‌دانستم. پیش خودم فکر کردم:

«ممن، چه به حال و روز بچه‌ها آورده؟ ببین چطور اون رو به خودش دارد وابسته می‌کنه؟ اگر مینا زیاد پیش عادت بکنه و او غیبت بزنه، اون وقت چی؟»  
وضع جاده‌ها خوب بود و تا ظهر صبح و سالم به خانه رسیدیم. لیزا و مایکل از دیدن ما خیلی خوشحال شدند. مینا برید بغل مایکل و پشت سر هم مثل فرقه شروع کرد به تعریف کردن. فقط کافی بود لیزا یک سوال بپرسد تا سبیل توضیحات بر سرش جاری شود. از همه مهمون البته تعریف عسلی بود که مینا هیچوقت از این کار خسته نمی‌شد. وسایلمان را بردیم بالا و مینا پایین پیش آنها ماند. هوای خانه دم کرده بود. پنجره‌ها را باز کردم تا هوای اتاقها عوض شود. نهار سبکی درست کردم و بعد رفتم مینا را صدا کنم.

«خب، سیماجون، خوش گذشت؟ ما که راستش دلمون برای شماها تنگ شده بود. دوستان سراغتون را گرفتند. وقتی گفتم کجا هستید، حتی خواستند بیان اونجا پیش شما. ولی گفتم تو مهمون ایرانی داری و بهتره مزاحمت نشن.  
«خیلی عالی بود. هوا تمیز و همه چیز پاک و دست نخورده. ویلا هم گرم و راحت

به بیشتر از سکوت حاکم در اونجا خوشم میاد. اون رو همیشه با هیچ چیز دیگری عوض کرد.

«ما هم به همین دلیل اونجا را برای خرید انتخاب کردیم. البته تابستانها شلوغ تر میشه، ولی زمستان یک جای ایده‌آله برای اینکه آدم یا خودش خلوت بکنه. خب، مهمونت چی؟ خوشش اومد؟»

«بله. مهر داد دو روز بیشتر اونجا نبود، بعد کاری براش پیش امد که رفت. نمی‌شد بمونه؟»  
«نه.»

«خب، عیب نداره، حالا که برگشتید، حتماً اینجا میاد سراغتون. پسر خوبه. طرز حرف زدنش، رفتارش و کلیاً برخوردش نشون میده که آدم با فرهنگیه. خوشبختانه هم شوهرت و هم برادرش آدمهای خوبی هستند و ما خوشحالیم که با شما آشنا شدیم.»

«مهران گفت از طرف او هم به خاطر محبتی که کردید و ویلا رو در اختیار ما گذاشتید از شما تشکر کنم.»

«شما هر وقت بخواین می‌تونین برین اونجا.»  
«مینا باشو بریم.»

«اوه، مامان، می‌خوام یک دره دیگه اینجا بمونم.»  
«ناهار حاضره، بریم نهار بخور بعد عصر دوباره می‌تونی بیایی و مزاحم لیزا بشی.»

«هیچ مزاحمتی نیست. تازه مینا چند روز میشه تمرین پیانو نکرده. حتماً همه چیز یادش رفته.»

لیزا چشمکی به مینا زد. مینا از این بازی خوشش می‌آمد. برای اینکه ثابت کند چیزی یادش نرفته، با کمال میل پشت پیانو می‌نشست و چنان قشنگ آهنگها را می‌نواخت که لیزا مجبور می‌شد او را به بستنی یا شکلات مهمان کند.

مدرسه‌ها باز شدند و زندگی ما دوباره روی روال همیشگی افتاد. من هم مشغول انجام سفارشهای دریافتی بودم و سعی می‌کردم برنامه‌های شرکت را زودتر از موعد تمام کنم. تابستان نژدیک بود و می‌بایست تمام کارها تا آن موقع رو به راه باشند. مینا هم با رفتن به مدرسه سرگرم شده بود. کلاس موسیقی و نقاشی و برنامه‌های

همیشه یکی از سخت‌ترین دقایق برای من بعد از تحویل سال بود. همیشه سعی می‌کردم در روزهای عید با ایران لباس بگیرم و به این ترتیب از این فاصله کم کنم. هدیه مینا را به او دادیم که از دیدن آن خیلی تعجب کرد. مدتی بود از من قطار بروی باریل و پل و از این جور چیزها خواسته بود. فکر کردم بهترین هدیه نوروزی همین خواهد بود. این هم بهانه دیگری می‌شد تا این جشن به یادش بماند. مینا جمعه هدیه‌اش را به زحمت بغل گرفت و رفت توی اتاقش تا مشغول بازی شود. مطمئن بودم تا بعدازظهر سرگرم خواهد بود. چند دقیقه بعد رنگ در بیضا درآمد. چون مطمئن بودم لیزاست یا لیخندی گرم بر لب هر راناز کردم و یادیم مهر داد. لیخند روی لب خشک شد. انتظار دیدن او را اصلاً نداشتم. بویژه انتظار دیدن مهر داد به آن خوش نیبی، باکت و شلوار شیک و جشماتی پر از خنده و نگاه‌های گرم از محبت که دلها را آب می‌کرد! انگار کسی مهران جلوی من ایستاده بود. مهر داد بعد از سلام جمله‌ای را بیان کرد که چند دقیقه پیش مهران با دیدن لباس نویی که به تن کرده بودم به من گفته بود.

— همیشه می‌دونستم رنگ سبز رنگ توست. می‌ترسیدم به موقع ترسیم ریش سال تحویل شده؟

— اتوماتیک وار سرم را به علامت تأیید حرفش تکان دادم. او بدون اینکه منتظر دعوت من بشود در حالی که ساک بزرگی را بدنیال خود می‌کشید وارد خانه شد.

— سیما، کیه؟

— ماما، کیه؟

صدای مینا از توی اتاق شنیده شد. مهر داد بلافاصله انگشش را به علامت سکوت روی لبش گذاشت. مهران خندان به او نزدیک شد و دو برابر در سکوت دیدبوسی کردند. مهر داد چند لایه بعد با قدمهایی سبک به طرف اتاق مینا رفت. انتظار زیاد طول نکشید. انفجار شادی و خنده مینا تمام خانه را پر کرد. چند دقیقه بعد مهر داد دست در دست مینا به اتاق برگشت.

— زن داداش، ناهار چی درست کردی؟ می‌بینم میز هفت سین فشنگی چیدی

— ناهار خوبی داریم. ولی خودتون باید حدس بزنید چیما

— بله که حتماً توش هست!

www.98ia.com

تقریبی مدرسه خوب. او را سرگرم کرده بود. مهر داد اوایل، هفت‌مای یک می‌کرد و فقط با مینا حرف می‌زد. بعد لغتها کمتر شد. بکلمه‌های گذشت و هیچ خبری از او نشد. مینا مدام سؤال می‌کرد که من جوانی نداشتم به او بدهم. نمی‌دانستم مهر داد در منزل است یا رفته ایران. از مهران هم چیزی نمی‌پرسیدم. فکر می‌کردم اگر سوآلی در این مورد بکنم ممکن است...

از این رو ترجیح می‌دادم مهر داد فاصله را حفظ کند. هر چند سخت بود. ولی می‌بایست کاری کنم تا مینا هم مثل یک چیز عادی با او برخورد کند. این وضع همین طور ادامه یافت تا عید نوروز. همیشه عید نوروز سفره هفت سین می‌چیدم و سعی می‌کردم مینا را با آداب و رسوم ایرانی و حداقل با جشن سال نو آشنا کنم. میز هفت سین ما آماده بود. لباس تو فشنگی برای مینا و خودم خریده بودم. خانه‌تر و تمیز بود. برای ناهار هم سبزی پلو با ماهی پخته بودم. یکساعت قبل از سال تحویل که قرار بود حدود ساعت ده صبح تحویل شود، من و مینا و مهران حاضر شدیم. تلویزیون را هم روشن کردیم تا مراسم را از تلویزیون نگاه کنیم. حدوداً یک ماهی می‌شد که مشترک آنتن ماهوار را دیده بودیم. مینا هیجان زده بود. خیلی هم توی لباس صورتی کم رنگش که خیلی ساده ولی شیک بود خوشگل شده بود. هدیه‌ای هم برایش خریده بودیم که خودش خبر نداشت. موهایی نارنجی تماماً فر خورده و بنا تن از جلوی صورتش کنار زده شده بود. پیراهن خودم از حریر سبز بود. آنهم مدلیش ساده بود ولی خیلی خوب تو تن جا می‌افتاد. چند دقیقه قبل از تحویل سال پشت میز نشستیم، شمعها را روشن کردم. دست کوچولوی مینا را توی دستم گرفتم و از خدای بزرگ خواستم که در سال جدید هیچ اتفاقی ناخوشایندی برای دختر عزیزم نیفتد. ما با هم باشیم و عزیزان دیگرم در ایران همگی سالم و تندرست باشند. از خداوند بزرگ خواستم به من صبر و تحمل اعطا کند و آن قدر به من نیرو بدهد که بتوانم از پس حل مشکلات بیایم و مادر خوبی برای مینا و همسر شایسته‌ای برای مهران باشم. در حال راز و نیاز با خدای خودم بودم که صدای شلیک توپها تحویل سال جدید را اعلام کرد. مینا را محکم بغل گرفتم و بوسیدم. او هم دستهای کوچکش را دور گردنم حلقه کرد و محکم خودش را به من چسباند و بعد سراغ مهران رفت تا هدیه‌اش را از او بگیرد.

- درست.

- خورش دارد؟

- نه.

- مرغ دارد؟

- نه.

- برنج حالی؟

- نه.

- بگذار فکر کنم ببینم عید ماچی می خوردیم اها فهمیدم.

مینا نفس در سینه حبس کرده بود و با جسمانی خندان و پر از هیجان که به

مهرداد دوخته شده بودند منتظر جواب او بود.

- کیابا!

- باز نشد، اشتباه گفتی!

- دیگه فکرم به چیزی نمیرسد.

- من بگم؟

- بگو، چون خیلی گرسنم.

- گرسنه؟ هنوز بازده صبح نشده! ما همیشه ساعت دوازده ناهار می خوریم.

البته روزهای تعطیل. موقع مدرسه دیرتر.

- خب، حالا بگو با چی، بعد شاید صبر کنم.

- یک دقیقه صبر کنید تا از مامان اجازه بگیرم.

مینا دوید به طرف من و دستهای با محبتش را به طرف من دراز کرد خواهش

دستان او مرا از حالت شوک دیدن ناگهانی مهرداد بیرون آورد. خم شدم تا دستهای

او با گرمی خود به من جان تازه بخشند. مینا با صدایی که پر از شیطنت بود از من

اجازه گرفت نام غذا را به مهرداد بگوید. وقتی سرم را تکان دادم، کنارم ایستاد و رو به

مهرداد کرد و گفت:

- ماهی!

- ماهی؟

- بله، ماهی! ماهی خیلی خوشمزه!

- چطور به فکرم نرسید؟ خب حالا که توانستم جواب درست بدم، تو برنده

جایزه میشی.

- جایزه؟

- آره، جایزه. اون هم نه یکی، بلکه چند تا!

- چند تا؟

- می دونی چرا؟

- نه.

- امروز چه روزه؟

- سال نو ایرانی.

- آفرین، سال نو آدم از مامان و باباش چی می گیره؟

- هدیه.

- خب، دو سه تا هدیه از من، یکی هم جایزه تو.

- ولی من هدیه از مامان و پدرم گرفتم.

- قطار رو میگی؟

- بله، وقتی شما آمدید داشتیم درستش می کردم.

- صبر کن، بعد از ناهار خودم کمکت می کنم. اول بگذار عیدی تو و مامان و پدر تو

بدم، بعد ناهار می خوریم، بعد میریم با هم قطار تو رو سوار می کنیم. قبول؟

- قبول.

- مهرداد به سراغ ساکی که همراهش آورده بود رفت زب آن را باز کرد و شروع

کرد به بیرون آوردن انواع و اقسام چیزها. بلافاصله بوی ایران نوی اشاق بچید.

خدای بزرگ! احتمالاً در این مدتی که خبری از او نبوده به ایران سفر کرده بود. پس

به این دلیل مهران چیزی به ما نگفته است. این دو پادشاه بگه سورپریز دیگر برای ما

لحیه دیده بودند.

- مینا، چقدر هدیه گرفتی! می تونی اون ها رو ببری تو انوقت؟

- آره.

- خب، پس یکی یکی اون ها رو ببر و مواظب باش روی قطارت نیفتی! بعد بیاه

مامان کمک کن تا میز ناهارو بچینیم.



تا مینا مشغول بردن هدایای خودش بود. مهران و مهرداد سرگرم صحبت شدند و من میر عذرا جدیدم چند دقیقه بعد مهرداد به من نزدیک شد و گفت:

– سیما خانم، این هدیه کوچولو رو از من قبول می کنی؟

مهرداد گردنبدی به من داد که خیلی شبیه دستبندی بود که مامان چند سال پیش برای من از طرف او آورده بود. دستبند مهرداد همیشه دستم بود و اگر او متوجه آن شده بود ترجیح داده بود چیزی نگوید که جای شکرش باقی بود. گردنبد را از او گرفتم.

– همه خوب بودند؟

– آره، خوب خوب. دلشون می خواست یک سفر بیان اینجا و شماها رو ببینند. من گفتم بهتره تماس تلفنی بگیرند. خرجش کمتره!

با این حرف هر دو برادر خندیدند و تا آنها مشغول صحبت شدند، من به رسم هر سال به ایران زنگ زدم. گوشی را مامان برداشت. بعد از گفتن تبریکات سال نو و احوالیرسی از بقیه، بویزه خانم جون، مامان گفت:

– نمی دونی چقدر خوشحالیم که مهرداد هم پیش شماست! حالا که مهرداد آنجاست، بار سنگینی از روی دوش ماها برداشته شده. حداقل برای مدتی که آنجاست، خیال ما راحت تر خواهد بود.

می دونی دختر عزیزم، خانم جون چند وقت پیش حساسی نشست با من و پدرت صحبت کرد. تعریفهایی برامون کرد که من و پدرت واقعاً تعجب کردیم. واقعاً نمی دونستیم چه جواهری توی خونه داشتیم. ما واقعاً قدر تو رو نمی دونستیم. اصلاً فکرش رو نمی کردیم که تو از عهده همچنین فداکاری بزرگی بر بیایی.

– کدوم فداکاری؟ مامان، از چی حرف می زنی؟

– از مهران. تو آینده و زندگی خودت رو به خاطر شاد کردن او فدا کردی.

– مامان، این حرفها چیه؟ من اگر به مهران علاقه نداشتم هیچ وقت زن او نمی شدم. این قدر عقل توی سرم بود که بفهمم پیوند زناشویی رو نمیشه فقط روی ترحم بنا کرد. مامان تو رو بخدا از این فکرها تکنبید. ما الان وضعمون خدا را شکر خوبه. من و مهران کار خوبی داریم، خونه خوبی داریم. شما که خودتون دیدید.

خوشحالتانم فعلاً به کمک دارم و زمان عمل مهران رو عقب می اندازم. شاید اصلاً نیازی به عمل نباشه شاید فرجی شد و یک جوری این بیماری رفع شد. شاید معجزاتی بشه به هر ترتیبی بود مامان را آرام کردم و به او اطمینان دادم که من راحتم و مهرداد هم هر وقت فرصت کند به دیدن ما می آید. بعد از اینکه خیال او را تا اندازه ای راحت کردم گفتم خودم به پریش خانم زنگ می زنم تا با نیکو هم صحبت کنم. بلافاصله بعد از صحبت با مامان، تا مهرداد و مهران مینا را مشغول کرده بودند، به خانه آنها زنگ زدم و ده دقیقه ای هم با پریش خانم و نیکو حرف زدم. همگی خوب بودند و همان طور که مامان گفته بود خیلی از بودن مهرداد در اینجا خوشحال بودند. نیکو می گفت:

– باور کن این یار که مهرداد به ایران آمده، اونقدر عوض شده بود که ما نشناختیمش! اصلاً اون مهرداد چند وقت پیش نبود. چوک می گفته، سر به سر من می گذاشت. اصلاً از این رو به اون رو شده بود. وقتی پشت پیانو می نشست همش آهنگهای شاد می زد. من که فکر نمی کردم دوباره مهرداد قبلی پیش ما برگرد. آخه دوری از مهران، مثل این بود که او از نیمه تن خودش جدا شده. تو نمی دونی چقدر دیدن قیافه معزون مهرداد عذاب آور بود. هیچ کمکی هم نمی توانستیم به او بکنیم، چون دردمان مشترک بود. فکر کنم امیدی، چیزی اون رو روی پا نگه داشته بود. حالا که پیش شماست حالش درست و حسنی جا آمده ای شیطون تو قلب دو تا برادرهای من رو خوب دزدیدی ها!

نیکو شروع به شوخی کرد و من هم سعی می کردم وانمود کنم که همه چیز رو به راه است. چند دقیقه بعد یادادن قول تماشای آتی گوشی را گذاشتم و مشغول جیدن میز ناهار شدم. مهران و مهرداد و مینا خندان به اتاق آمدند و وقتی میز را آماده دیدند، پشت میز نشستند. ناهار در سکوت خورده شد. به مینا یاد داده بودم که سر میز عذرا زیاد حرف نزنند. معلوم بود این گوشه دار به مهرداد کرده بود. چون فقط با هم نگاههایی رد و بدل می کردند و لیجند می زدند. عصر آن روز چون به مینا قول داده بودم او را به تئاتر عروسکی ببرم، حاضر شدیم برویم که مهران گفت نمی تواند با ما بیاید و از مهرداد خواست ما را همراهی کند. مهرداد هم با رضایت تمام خواهش او را قبول کرد. هر چند دلم می خواست مهران با ما بود، به تئاتر رسیدیم و بلیت را مهرداد



حرید و وارد سالن بسیار زیبای تئاتر شدیم که هنرپیشه‌ها در لباس فخرمان نشسته و افسانه‌ها به بجه‌ها خوشامد می‌گفتند و به هر یک از آنها کارت رنگی و یک یادگاری می‌دادند. مینا خیلی از این تئاتر خوشش می‌آمد، چون قبل از شروع برنامه و موقع نفس بجه‌ها می‌نواستند نقاشی کنند، پتانو بزنند و کار دستی درست کنند. بعد تا بجه‌ها و والدین آنها مشغول تماشای نمایش بودند، داوران کارهای بجه‌ها را بررسی می‌کردند و به سه نفر که بهترین نقاشی را کشیده بودند جایزه می‌دادند. مینا کارتش را به من داد تا اسمش را روی آن بنویسم و خودش به طرف میز نقاشی دوید. در همان نزدیکی روی میز نشستم و مهر داد رف پشت سر مینا ایستاد تا ببیند او چه کار می‌کند. با چنان دقت و تمرکزی به حرکات دست مینا نگاه می‌کرد که من بی‌اختیار لبخند زدم. مهر داد هنوز نمی‌دانست که نقاشی مینا چیزی در سطح متوسط است. نقاشی مهران واقعاً عالی بود و این نشان می‌داد که استعداد مینا از این است. از جایی که نشسته بودم نمی‌توانستم ببینم مینا چه می‌کند. اما تمرکز حواس مینا نشان می‌داد که در حال کشیدن چیزی بیشتر از گل و خانه است. خوشبختانه ما زود به تئاتر آمده بودیم و تا شروع نمایش هنوز بیست دقیقه وقت باقی بود. چند دقیقه قبل از اینکه سومین رنگ برای دعوت تماشاچیان به درون سالن به صدا درآید مینا نقاشی‌اش را تمام کرد و با خط خودش اسمش را روی آن نوشت. مهر داد که معلوم بود این چند دقیقه را در حالت کنجکاو و حتی تشنج به سر برده، گمراه راست کرد و چنان لبخندی روی لبانش نقش بست که گویا جایزه نقاشی را او گرفته است. معلوم بود از کار مینا خیلی راضی است و تصورش را نمی‌کرده که نقاشی مینا خوب باشد. مینا با کاغذ نقاشی‌اش بطرف من دوید و آن را به من نشان داد. با وجود اینکه با کارهای مینا آشنا بودم، اما دیدن نقاشی او برای من هم سورپریز جالبی از آب درآمد. مینا هدیه سال نو خودش را که قطار و ریل و ایستگاه راه آهن بود تماماً کپی کرده بود روی کاغذ!

وقت زیادی نداشتیم، به این دلیل نقاشی مینا را به بخش مسابقه دادیم و خودمان وارد سالن شدیم. بعد از اتمام نمایش، مجری از همه حضار خواست چند دقیقه‌ای صبر کنند تا نام برندگان جوایز نقاشی، موسیقی و کارهای دستی اعلام شود. ابتدا اسمی برندگان موسیقی اعلام شد. بعد نوبت کارهای دستی رسید و آخر

سر نوبت اعلام نام برندگان نقاشی شد. حس می‌کردم مهر داد به سختی هجرتش را پنهان می‌کند. مینا خیلی خوشتر نشست بود و نام هر کسی را که اعلام می‌کردند برایش دست می‌زد. مجری این بار نقاشی را از برنده نفر سوم اعلام کرد. وقتی نوبت نفر اول رسید سکوت جالبی در سالن طنین افتاد. در این سکوت که هر از حدسیات کودکتانه بود نام مینا نام و نقاشی او نشان داده شد. مینا از جایش بلند شد و به طرف صحنه رفت. روی صحنه مجری چند سؤال معمولی از او پرسید که مینا با صدایی رسا و بلند جواب داد و جایزه‌اش را گرفت. وقتی مینا نزد ما برگشت قیافه مهر داد واقعاً دیدنی بود! افتخار، غرور و تحسین در نگاهش موج می‌زد. مینا را بغل گرفت و چند بار چرخاند. بعد او را زمین گذاشت، دستش را گرفت و مثل شوالیه‌ها تعظیم کرد و گفت:

— آشنایی با چنین دختر هنرمندی، برای من افتخار بزرگیه. اجازه می‌دین. شما رو به بستنی مهمان کنم؟  
— آه، عمو مهر داد، چقدر با مزه حرف می‌زنی! از نقاشی خوشم میاد. نقاشی امروز من زیاد خوب نشده بود. مال بجه‌های دیگه جالب‌تر بود. ولی خوب، بستنی رو قبول می‌کنم. مامان، اشکالی نداره بریم بستنی بخوریم؟  
— نه، عزیزم.

گافهای در همان نزدیکی بود که بستنی خوشم‌نای داشت. حدود ساعت هشت شب بود که به خانه برگشتم. مهر داد زیاد معطل نشد. خدا حافظی کرد و قبل داده زودی تعاس بگیرد. از آن به بعد اکثر مواقع هر جا که می‌خواستیم برویم مهر داد ما را همراهی می‌کرد. یکی از کارهای جالبی که مهر داد از همان اولین روز آشنایی با مینا هر بار تکرار می‌کرد این بود که به محض ورودش به خانه و باز بستن لفتن خودش را معرفی می‌کرد. همیشه تا من، مینا و یا حتی مهران در بازی می‌کردیم می‌گفت: عمو مهر داد وارد می‌شود! و همیشه سعی می‌کرد حداقل رنگ لباسش با مهران فرق داشته باشد تا ما آنها را با هم اشتباه نگیریم. مینا بعضی مواقع که مهران و مهر داد کنار هم می‌نشستند و درباره موضوعی بحث می‌کردند زل می‌زد به آنها و بعد از چند دقیقه می‌دوید پیش من و می‌گفت: مامان، مامان! یا باها دو تا شده یا من چشمم چارتا شده! بعد خودش می‌زد زیر خنده و دوباره می‌دوید. نوبت اتفاق و زوروی آنها

خوشبختانه هنوز دو صفحه از کتاب داستانش را نخوانده بودم که خوابش برده رویش را کشیدم، در اتاق را آرام بستم، اما بعد تغییر عقیده دادم و لای در را کمی باز گذاشتم. وقتی به اتاق برگشتم دیدم مهران مثل شیری که در قفس گیر افتاده باشد قدم می زند و دستهایش را چنان محکم مشت کرده که مع دستش سفید شده است. رنگ از رویم برید. تا به حال این قدر ننرسیده بودم. در حالیکه باهام بست شده بودند بی سر و صدا خودم را در میان صدای زها کردم. سرم را پایین انداختم. حالا فقط پاهای مهران از جلوی چشمم به چپ و راست در حرکت بودند. چند دقیقه ای که گذشت آنها درست در مقابل من از حرکت باز ایستادند. چند لحظه بعد سورت خشمگین مهران را جلوی صورتم دیدم.

- میشه بگی معنی این بازها چیه؟
- بازی؟
- آره بازی؟
- بازی؟

- میشه مثل طوطی هر چی من میگم تکرار نکشی؟ می تونی جواب همون سؤال اولم رو بدی؟

- منظورت رو نمی فهمم.
- اها نمی فهمی یا خودت روبه...

مهران دستی به موهای پریشانش کشید و دوباره چند قدم از من دور شد. اما دوباره برگشت و گفت:

- سیمما، سیمما، آخه چرا با من اینطور می کنی؟ چرا؟
- نمی فهمم منظورت چیه.
- مثل اینکه واقعاً حالت لیستا
- مهران، اتفاقی سر کار افتاده؟
- سرکار نه، توی خونه من آرما
- توی خونه؟
- آره، خونه، خونه من، خونه ما!

مهران از لابلای دندانهایش به هم فشردنش این جملات را هیس کنان بیرون

می نشست. دلبین هر دوی آنها با هم برای مینا شده بود. یک تفریح خیلی بیگانه بعضی مواقع می رفت جلوی آنها می ایستاد و می پرسید: «کدوم یکی از شما بابایی منه؟» مهران و مهر داد هر دو با هم می گفتند: «بستگی داره که از ما چی بخوای؟» بارها این بازی بین آنها تکرار می شد. در این جور مواقع حسن می کردم می توانم کمی خودم را مثل گنم و از بودن در کنار عزیزانم لذت ببرم، اما صدای گنگی مدام به من هشدار می داد که طوفانی در راه است!

بیشترین ترسم از تکرار آن واقعه برای مهران بود. طی مدتی که مهر داد پیش ما آمده بود، رفتارش مثل یک دوست بسیار خوب خانوادگی بود. گویی حسن کرده بود دلبین و بودیش برایم سخت و یادآور خاطرات گذشته خواهد بود، سعی می کرد تا خانه دوستی را از نو بنا کند و روابط جدیدی بین من و خودش برقرار نماید. در اینجا وجود مینا بهترین چیزی بود که می توانست مؤثر واقع شود. مهر داد می دند که من تا چه اندازه مینا را دوست دارم. مینا هم با شیرین زبونی توانسته بود طی مدت کوتاهی مهر داد را به خودش وابسته کند. با گذشت روزها من هم راحت تر با او برخورد می کردم. هر از گاهی دوباره شعله آن احساس داغ قدیمی زبانه می کشید اما ذاتی اش داشت کم کم جای خود را به یک حرارت ملایم دوستانه می داد.

زمان بدین منوال سبزی می شد. یک شب من و مینا و مهر داد از تئاتر تازه به خانه برگشته بودیم و مینا تحت تاثیر نمایشنامه داشت دوباره همه صحنه ها را برای ما تعریف می کرد که تری باز شد و مهران آمد. او در همان آستانه در چند لحظه ای به ما خیره شد و بعد سرش را تکلیف داد و با گرفتن سلامی خشک به اتاق دیگر رفت. من و مهر داد و مینا نگاههایی رد و بدل کردیم. مینا دیگر تمایلی به تعریف باقی ماجرا نداشت و ساکت شد. مهر داد هم بعد از چند دقیقه از جا بلند شد. خدا حافظی کرد و رفت. اما از چهره مهران معلوم بود که حال عادی ندارد و به سختی خودش را کنترل می کند. تشنجی که در آرواره هایش حس می شد نشان می داد دندانهایش را سخت به هم فشرده که صدایش در نیاید. دو ساعتی در این بازی احساسات گذشت، ترس و دلهره عجیبی به قلب و روحم جنگ انداخته بود. تا به حال مهران را در چنین خشم و غضب عمیق و سوزانی ندیده بودم. خدای من، نکند اتفاقی افتاده؟ قلبم گواهی می داد که الان است که زها شود! آن هم بر سر من! مینا را به اتاق خواب بردم.

می داد. اگر مینا نخواسته بود حتماً فریاد می زد نمی دانستم چرا این قدر عصبانی است

- چرا نمی بررسی چه اتفاقی افتادهها؟

- منگه چیزی شده که من از اون خبر ندارم؟

مهران یا لعنی نبیسی دار گفت:

- معلومه که برای شما عادیه و اتفاق اونجانی به حساب نمیداد.

- مهران می تونی رگ و راست بگی چی شده؟

- هیچی هیچی چی داره بشه؟ زن بنده و برادر بنده، بله دیگه.

تفهمیدم چطور شد که دستم در هوا به پرواز درآمد و فقط پژواک برخورد آن با گونه مهران چیزی بود که برای چند دقیقه در گوشم پیچید. از شدت خشم و غصه سراپای می لرزیدم. باورم نمی شد که مهران به من شک کرده باشه یا من و به مهرباد شک کرده باشم! بودن مهرباد در اینجا که خودش مسبب آن بود را به مثابه خیانت به خود تلقی کند از مهران بعید بود که روابط چندین ساله ما را به این شکل خراب کنند. آن شب اولین آجرهای دیوار سکوت بین ما گذاشته شد.

این وضع تا آخر بهار ادامه یافت. مینا کلاس اول را با موفقیت تمام کرد و به عنوان شاگرد خوب مدرسه جایزهای هم گرفت. من کارهایم را رو به راه کرده بودم و گزارش آنها را برای هلن فرستاده بودم و نتیجه و سود دفتر مونترال هم خیلی خوب بود که رضایت همه را بر آورده کرد. مهران طی این مدت زیاد مأموریت می رفت و من و مینا مجبور بودیم خودمان برای تعطیلات تابستانی برنامه ریزی کنیم. رفت و آمدهای مهرباد اوایل هر دو هفته یک بار و بعد به یکبار در ماه مبدل شد. مینا از این موضوع خیلی ناراحت بود، به ویژه اینکه مهران را هم کم می دید. مجبور می شدم علت تمام این چیزها را با کار زیاد توضیح بدهم. سکوت سنگین مهران قلم را می فشرد. دلم می خواست طوری می شد تا مهران قبلی، از پشت نقاب بیگانگی که پشاهگاهش شده بود دوباره ظاهر بشود و ما بتوانیم به زندگی شاد و آرام قبلی برگردیم. دیدن چهره عبوس و اخمو و ساکت مهران قلم را ریش ریش می کرد. دلم می خواست به او بگویم که این سالها خیلی چیزها به من آموخته و زندگی با او اگر ابتدا به حالت یک نوع ادای دین و انجام وظیفه بوده، به مرور زمان جای خودش را به محبت داده است. بعد از ماجرای آن شب یک بار دیگر برآیم روشن شد که مهران از روی حسادت که از

عشق عمیقش نسبت به من برخاسته بود چنین حرفهایی به من زد به خاطر همین علاقه بوده که مهرباد را وادار به آمدن کرده بود. می خواست هدفهای به ما بدهد ولی بعد حس کرد که مز تکب انشیا شده و هدیه نامناسبی انتخاب کرده است. همه اینها از عشق و علاقه شدید او ناشی شده بود. دلم می خواست می توانستم با حرفی و نوازشی تردید و شک را از دل و جان او پاک کنم. اما سکوت او برآیم مثل یک دیوار صعب العبور شده بود. همین مرا بیشتر عصبانی می کرد. گریه های خشمگین مرا در چنگال خود گرفته بود و به هر مائعی که سر راه خود می دید من گوید. محکم و بیرحمانه، راه نجاتی نبود. خوب بود اگر کار را زودتر تمام می کردم و من را می شدم. اما قصد آن را نداشتم که مهرباد سازد، آزاد کنند خاموش کند و ساکت کند سکوت او بود که مرا در آغوش این گرداب انداخته بود. تا لحظهای از شدت کاسته می شد امیدوار می شدم که یا رهایم کند و یا هنوز این فکر از مغزم نگذشته بود که دیوارها شدت تمام مرا در خود می پیچید. حتی اشکی برآیم نمانده بود تا گریه و غبار وحشتناکی را که شستیدن آن حرفها بر سرم جاری کرده بود فرو بنشانم مثل جانوری که هر تکه از بدنش را حیوان درندهای گاز زده باشد، به خودم می پیچیدم و روح زخم خورده من در سکوتی سهمگین فریاد می کشید، قهقار می کرد، نعره می زد و هوار می زد تا شاید از این کابوس رها شود، سالها را آزاد کند و به جایی که این قدر بی عدالتی نباشد پرواز کند. گریه یا هق و هق خشک باز و سیل اشک جاری شد اما سیل گرم اشک نمی توانست تاثیر این حرفها را از روح پاک کند. آخر چرا حلالا که قلمم بذیرای عشق او شده بود باید این حرفها زده شود؟ چرا؟ خداوند خداوند!

کعکم کن، به من صبر و تحمل بده!

- مامان! مامان!

سرم را بلند کردم و مینا را کنار در اتاق دیدم. دستهایم را به طرف او دراز کرده مینا سر خورد توی بغلم. محکم بغلم گرفت و اشکهایم از نو جاری شد.

- مامان، مامان خوبم، چرا گریه می کنی؟ چیزی شده؟ سوت دردم می کنه؟

- نه، نه.

- پس گریه نکن. دلت برای بابا مهران تنگ شده!

- آئی. همچنین.



من هم همین طور. حیف شد که شماها شدین مثل پدر و مادرهای بچه‌های دیگه.

۲-

یادته یکروز برات تعریف کردم که بچه‌ها می‌گفتند وقتی پدر و مادرهاشون با هم دعوا می‌کنند ساکت میشن و با هم حرف نمی‌زنند؟

آره ولی من و پدرت دعوامون نشده. او کارش زیاده و وقتی میاد خونه خسته است. نه اینطور نیست. خودم دیدم که دعواتون شد.

-چی؟

من حاج و واج به صورت غمگین مینا دل زدم.

اون شب خودم دیدم، وقتی شما دو تا داشتید حرف می‌زدید، من بکدغه از خواب پریدم. آمدم ببینم چی شده که پشت در اتاق شنیدم بابا و تو دارید دعوا می‌کنید. بعد بابا رفت تو اتاق و من پریدم روی تخت و چشمام رو بستم. خیلی ترسیدم!

آه عزیز دلوا نه، دعواتمی‌کردیم. فقط پدرت از چیزی ناراحت بود، داشت برام تعریف می‌کرد چی شده. حالا باشو بریم بخوابیمت.

ململم، عمو مهرداد چرا دیگه اینجا نمیاد؟ عمو مهرداد خیلی مهریونه. من خیلی دوستش دارم.

مینا را توی بغل گرفتم تا خوابش برد. بعد آرام او را روی تخت گذاشتم و رویش را پوشاندم. در اتاقش را هم نیمه باز گذاشتم. بعد به هال برگشتم. وضع پدر از اتی بود که تصورش را می‌کردم. به ساعت نگاه کردم، حدود نیمه شب بود. خوب بود که مدرسه‌ها تعطیل و تابستان فرا رسیده بود. حالا بهترین فرصت بود تا مسافرت را جلو بیانم. من می‌دانستم این بار مهمان با ما جایی نخواهد آمد. این بود که بلافاصله کتوی میزم را باز کردم و نقشه‌های توریستی را بیرون آوردم. بعد از جستجوی طولانی بالاخره آنچه را که می‌خواستم پیدا کردم. بعد چمدان را از بالای کمد پایین آوردم، لباس و وسایل ضروری و لوازم مربوط به کارم را در آن جا دادم. مدتی بود هلن از من خواسته بود اطلاعات دقیقتری از جاهای دیدنی و استراحتگاهها برایش تهیه کنم. حالا من و مینا می‌توانستیم این کار را انجام بدهیم. با یک تیر دو نشان

می‌زدیم. هم مدتی از این خانه که بر از هم شده دور می‌شدیم و هم اطلاعاتی برای جمع آوری می‌کردیم. این بود که یادداشتی برای مهراڻ نوشتم که من و مینا راهی سفر شدیم و چون محل اقامت ما مشخص نخواهد بود خودمان شانس می‌گیریم. یادداشت را روی در بخیال جاساندم. یادداشتی هم با همین مضمون برای لیزا نوشتم و صبح قبل از حرکت توی صندوق پشت آنها انداختم. مهراڻ مأموریت بود و آن طور که خودش گفته بود قرار بود سه روز دیگر برگردد.

ساعت را روی پنج صبح تنظیم کردم تا رنگ بزند و روی تخت دراز شدم. هر طور بود خودم را مجبور کردم چند ساعتی بخوابم، چون رانندگی طولانی در سبزه داشتم و من باید حواسم را خوب جمع جاده می‌کردم. قبل از رنگ ساعت خودم بیدار شدم. آهسته مینا را بیدار کردم و از او خواستم دست و صورتش را بشوید و لوازم و اسباب بازیهای مورد علاقه‌اش را برای یک مسافرت طولانی جمع کند تا من توی چمدان بگذارم. معلوم شد وسایلی این دختر بیشتر از ما! من بودم هر حال تا ساعت شش صبح همه چیز آماده شد. چمدان و ساگ را پایین بردم و توی صندوق عقب ماشین جا دادم و برگشتم بالا. فلاسک چای و ساندویچ‌هایی را که آماده کرده بودم با مقدار زیادی آجیل و میوه بردم پایین و توی ماشین گذاشتم و بعد از سرکشی به همه جای خانه در را بستم و کلید را زیر گلگل کنار در گذاشتم. مینا حس کرده بود که اینها همه تاثیر ماجراهای چند روز گذشته است. به این دلیل ساکت و آرام هر چه می‌گفتم گوش می‌داد و مخالفتی نمی‌کرد. ساعت شش و نیم صبح بود که ما حرکت کردیم.

حدود یازده صبح به اولین استراحتگاه رسیدیم. یک شب در آنجا ماندیم. و همین طور کم کم بیش می‌رفتم و جاهای خالی را برای خودمان کشف می‌کردیم. یک هفته بعد به جایی رسیدیم که قبلاً با یک گروه توریستی به آنجا رفته بودم. آن دور و اطراف برابرم آشنا بود. جاهای مختلفی را می‌شناختم که می‌توانستیم با مینا در آنجا اقامت کنیم. تصمیم گرفتم فعلاً مدتی در حومه شهر ریانی «کیک» بسازم تا بعد فکر جای دیگری را نکنم. موقتاً در یک هتل کوچک اتاقی گرفتم. هر چند در راه چندین بار توقف کرده بودیم، اما مینا خسته بود و من هم دلم می‌خواست یکی دو ساعتی استراحت کنم. بعد از ظهر همراه مینا برای اجازه آیرامان یا خانه به چند

آزادس سر زدمه دیگر داشته نامید می شدم که آگهی اجاره خانه‌ای را در مزرعه‌ای در همان نزدیکی دیدم. بلافاصله به صاحب آن رنگ زدم و قرار گذاشتیم فردا صبح برای دیدن آنجا برویم. بعد ساندویچ و آب میوه خریدیم و به هتل برگشتیم. مینا ساکت بود و حرف نمی زد. می دانستم خسته شده است. خودم هم خسته بودم. به این دلیل بهترین رفیع خستگی برای ما این بود که مدتی در همین جا بمانیم و با این جوانی آشنا شویم.

صبح روز بعد همراه مینا به آفرسی رفتیم که دیروز از صاحبخانه گرفته بودیم. مزرعه‌ای بود زیبا و بزرگ و ساکت. خانه مورد نظر ظاهرش خوب بود. خود صاحبخانه در راه روی ما بیاز کرد. مردی حدود شصت سال و خوش برخورد بود. خانه تماماً مبله بود و یک طبقه زیر شیروانی داشت و به تمام لوازم برقی مجهز بود. اجاره‌اش هم چندان گران نبود. خواستیم آن دور و اطراف را ببینیم که صاحبخانه پیشنهاد کرد با ماشین همه جا را به ما نشان دهد. به فاصله ده دقیقه به روستایی رسیدیم که خیلی شلوغ بود. وقتی علت را پرسیدم، معلوم شد آن روز مسابقه‌ای بین دانشاران قرار است برگزار شود و همه از روستاهای اطراف به آنجا آمده‌اند. در نزدیکی آنجا مدرسه و پلی کلینیک و فروشگاه و پست بود. وقتی به خانه برگشتیم، صاحبخانه بستنی از قهقه‌های ضروری را به من داد و گفت اگر نیازی به چیزی داشتم می توانم با شماره منزل او تماس بگیرم. البته ترس و اهمه‌ای از زندگی در جاهای دور از شهر ندارم. چون خوشخانه همه شهرهای کوچک و روستاهای آنجا مجهز به تمام مراکز و وسایل مورد نیاز زندگی بود. تنها نگرانی من به مینا مربوط می شد که اگر خدای نکرده اتفاقی بیفتد چقدر سریع می توانم او را به کلینیک یا اگر لازم شود به بیمارستان برسانم. معلوم شد در فصل تابستان طی دهالی بازنده دقیقه می توان به گنسنگ مجهزی در آن منطقه رسید. اوراق مربوط به اجاره را امضا کردم و کلید را از او گرفتم. به کمک مینا و سابلیمان را از توی ماشین به خانه جدید منتقل کردیم. بعد با هم دوباره سوار ماشین شدیم تا برای خرید سری به فروشگاه برویم. حدود ساعت هفت عصر شام مختصری خوردیم و هر دو خسته و کوفته با یک ظرف پر از ذرت بو داده روی کاناپه نشستیم و کارتون نگاه کردیم. بعداً مینا که معلوم بود هنوز خستگی راه از تنش بیرون نرفته، همان جا روی کاناپه سرش را روی زانوی من گذاشت و

حواش برد. دلم نیامد او را از خواب بیدار کنم. یکساعتی همان طور نشستم و به برنامه اخبار گوش دادم و بعد آرام او را بغل گرفتم و به اتاق خواب بردم. او را روی تخت خواباندم و رویش را کشیدم. خوشبختانه اتاق خواب این خانه دو تخت یک نفره داشت و به این دلیل مینا می توانست در یک اتاق یا من باشم. خیال من هم راحت تر بود. بعد از اینکه مطمئن شدم جایش راحت است به حال برگشتم. نوروزین را خاموش و درهای خانه را قفل کردم و یک لیوان چای برای خودم ریختم و رفتم نشستم روی کاناپه و الپ نایه را روی میز گذاشتم. دانش کامپیوتر خیلی از کارهای مرا ساده کرده بود و می توانستم به راحتی کارهایم را در خانه انجام بدهم. با نگرانی به کارهایی که می بایست انجام بدهم، برنامه کاریم را تنظیم کرده تا هر مدت بیشتری با مینا باشم و هم کارهای هنر عقب نیفتد. حدود ساعت ده شب بود که خستگی مرا هم وادار کرد برای خواب آماده شوم. چند دقیقه بعد روی تخت را کنار کشیدم و سعی کردم تا با غلبه بی‌اقتاری که در صندوقچه مغز پنهان شده و هنوز بیرون نبریده بودند بخوابم. به مینا حسودیم می شد که راحت می خوابید نه جای غریبه تا راحتش می کرد و نه خدا را شکر فکری داشت که مانع از خوابش نبود. با ترس و نوز جسمانم را بستم. اما چند دقیقه بعد با وجود اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده بود هر سال آنها را باز کردم و به دور و اطراف نگاه کردم. ترس عجیبی قلبم را به تپش انداخته بود. همه جا ساکت بود. سعی کردم خودم را آرام کنم. می دانستم تا چند روز دیگر به این خانه عادت خواهیم کرد، اما حالا احساس آدمی را داشتم که طوقالی شدید پایه و اساس خانه و زندگی اش را بر باد داده و تک و تنها وسط بیابان مانده باشد. تا چند روز پیش همه چیز روند عادی خودش را طی می کرد. آسما صاف بود و می شد انتظار روزهای خوبی را داشت. طوفان ناگهانی ویرانگر بار دگر ناست کرده که هیچ چیز پایدار نیست. هیچ چیز نمی تواند ثابت بماند. رنگی من شادمانی خیلی زیادی به طبیعت داشت. هوایش هم بارانی می شد، هم طوقالی و هم سرد. حالا مرحله دیگری را باید از سر بگیرانم. حالا باید از نو تکه تکه‌های زندگی را که طوفان ویران کرده بود جمع کنم و به شکلی به هم جسدانم باید دوباره خانه شادی بوی مینا بسازم. می دانستم که این بار تلاش بیشتری از من طلب می شود. پتکهای سنگین از خواب و خستگی، چشم‌هایم را در آغوش گرفتند.

مینا ساکت شد و چیزی نگفت و فقط به من نگاه کرد. حدس می‌زدم نوبت سر کوچولویش چه سوآلی دارد دور می‌زند. حدس می‌زدم خیلی دلش می‌خواهد آن را ببیند، اما مطمئن بودم که اینکار را نخواهد کرد. بالاخره مینا بدون اینکه حرفی بزند از جا بلند شد و رفت صورتش را بشوید. چند دقیقه بعد آمد نوبت آشپزخانه و پشت میز نشست. صبحانه را در سکوت خوردیم، بعد از صبحانه مینا دفتر نقاشی‌اش را برداشت و رفت نوبت نوبت باگن نشست. من از فرصت استفاده کردم و کاری را که باید زودتر انجام می‌دادم، عملی کردم. تلفنی به نیا زدم و به او خبر دادم که حال ما خوب است. نیا گفت که آنها نیز تا دو سه روز دیگر به مسافرت اروپا خواهند رفت که چند سال بود برایش تهیه دیده بودند. برایشان سفر خوبی آرزو کردم و گوشی را به مینا دادم.

یکساعت بعد من و مینا برای آشنایی با آن دور و اطراف از خانه بیرون رفتیم. جای بسیار باصفایی بود. به فاصله یکساعت راه به رودخانه نسبتاً بزرگی رسیدیم که بعد معلوم شد یکی از نقاط استراحت توریست‌هاست. ما و چند نفر دیگر سوار قایق موتوری شدیم و نیم ساعتی روی رودخانه قایق سواری کردیم. مینا خیلی خوشش آمد و کم‌کم داشت همان مینای شاد و خندان چند روز قبل می‌شد. وقتی به خانه برگشتیم، بعد از ناهار تلفنی به هلن زدم تا به او اطمینان بدهم که تمام کارها را رو به راه خواهیم کرد.

- شماها کجا بودید؟! چی شد یکدفعه هوس مسافرت کردید؟  
 - چیز مهمی نشده. فکر کردم با یک تیر دوپشون بزنم. هم سفری با مینا کرده باشیم و هم اطلاعاتی رو که تو می‌خوانی برات جمع‌آوری کنم.  
 - ترسیدم نکنه با مهران حرفتون شده.  
 - نه نه. مهران با این مأموریت‌هایی که میده نمی‌تونه برای مدت زیادی همراه ما باشه. تابستون هم منتظر نمیشه تا ما ادما وقت پیدا کنیم.  
 - پس اگر واقعاً اینطوریه، براتون تعطیلات خوبی آرزو می‌کنم و منتظر می‌مونم تا برگردید.

طنی چند روز اول هر چه به خانه رنگ می‌زدم تا از حال مهران باخبر بشود هیچ کس گوشی را بر منم داشت. البته می‌دانستم که دیر وقت به خانه می‌آید. اما سر کار

اشعه گرم آفتاب که روی صورتم افتاده بود مرا از عمق خواب بیرون کشید. آرام چشمهایم را باز کردم. در چند ثانیه اول همه چیز به نظرم نا آشنا آمد. فکر کردم هنوز در خواب هستم. اما حوادث چند روز گذشته کم کم در ذهنم بیدار شدند و همه چیز سر جای خود قرار گرفت. ساعت هشت صبح را نشان می‌داد. مینا هنوز خواب بود. از جا بلند شدم و بعد از شستن دست و صورت گشری را به برق زدم و مشغول آماده کردن صبحانه برای خودم و مینا شدم. بعد رفته مینا را بیدار کنم.

- هی. دختر گلم، نمی‌خوای بیدار باشی؟ پاشو دیگه! چقدر می‌خواهی؟  
 روی تخت مینا نشستم و با نوازش موهایش سعی کردم او را از خواب بیدار کنم. بالاخره بعد از اصرار زیاد مینا چشمهایش را باز کرد.

- نمی‌خوای باشی؟  
 - نه.  
 - چرا؟  
 - آخه پاشم چه کار کنم؟

- اوه، آن قدر کار هست که نگوا حالا تو پاشو بیا صبحونه بخور، بعد بیا هم می‌نشینیم و برنامه امروزمون رو تنظیم می‌کنیم.

- مایان، می‌تونم چیزی ازت بپرسم؟  
 - هر چی دلت می‌خواد بپرس.  
 - ما تا کی اینجا می‌مونیم؟

- تا هر وقت دلمون بخواد. من از خاله هلن مرخصی گرفتیم و ما می‌تونیم تا آخر تابستون اینجا بمونیم.  
 - تا آخر تابستون؟! می‌دونم که تابستون خیلی روز داره، یعنی ما این همه روز اینجا باید بمونیم؟!  
 - خب، مگه چه اشکالی داره؟

- من از اینجا خوشم نمیاد!  
 - آخه چرا؟! ما که هنوز هیچ جا رو ندیدیم. از امروز شروع می‌کنیم به گردش.  
 - من تلم نمی‌خواد اینجا بمونیم. تازه تو چرا به من نگفتی که ما باید مسافرت بپریم؟  
 - یادم رفته بود بگم.



نداشتیم. خانه‌ای تنها در زمینی آزاد، خانه‌ای که سالها با بر جا ایستاده بود. در مقابل باد و باران و طوفان ایستادگی کرده بود، زخم برداشته بود، اما کمر خم نکرده بود. به تنهایی خود انس گرفته بود و نمی‌خواست خلوش را کسی بر هم بزند. بی‌خود نبود روزهای اول احساس می‌کردم حالت مهمان ناخوانده را در آنجا دارم. می‌گویند: «خانه خالی بماند در خود فرو می‌رود» هر خانه‌ای را باید ندر بجای مال خود کرد. باید مثل یک موجود جاندار با آن کنار آمد. باید کاری کرد تا به آن پذیرفته شد. بویژه اگر خانه قدیمی باشد و چند بار صاحب عوض کرده باشد. هر صاحبی رنگ و بویی از خود بر آن می‌گذارد که ممکن است با صاحبخانه جدید جور در نیاید. هنوز تمام و کمال در این خانه پذیرفته نشده بودیم. مثل هر چیز دیگری وقت می‌برد. باید به هم عادت می‌کردیم. نمی‌دانم چرا اما یک نوع احساس موقت بودن در این خانه داشتم.

هر چند چشمم به جاده دوخته شده بود ولی ظاهر شدن ناگهانی آن زن وسط جاده باعث شد بشدت با روی ترمز بگذارم. چند ثانیه‌ای حال خودم را نپیمیدم. تمام بدنم می‌لرزید. می‌تاکه از روی صندلی سر خورده بود پایین، خودش را دوباره بالا کشید و پرسید چی شد. قبل از اینکه فرصت کنم به او جوابی بدهم زن جوابی با موهایی زولیده و رنگی پریده به شیشه ماشین کوبید. من شیشه را پایین کشیدم تا ببینم چه می‌خواهد.

- کمک کنیدا تو رو بخدا کمک کنیدا

- چی شده؟

- شوهرم، شوهرم!

از ماشین پیاده شدم و به مینا گفتم همان جا بماند. معلوم شد ماشین آنها از جاده منحرف و با درخت کنار جاده تصادم کرده است. جنوی ماشین کاملاً از بین رفته بود و مردی جوان، بی‌هوش سرش روی فرمان افتاده بود. دختر بچهای حدود پنج ساله کنار جاده نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. زن جوان به طرف او رفت بغلش گرفت و التماس گتان از من کمک خواست.

- خواهش می‌کنم، کمک کنید. باید آمبولانس صدا کنم تا شوهرم را به بیمارستان ببرند. این دور و اطراف نئونستم تلفظی پیدا کنم.

- نگران نباشید، ما در این نزدیکی زندگی می‌کنیم. سوار شوید با هم بریم. از

هم نمی‌شد او را پیدا کرد. بعد از چند بار تلاش فکر کردم بهتر است بگم دیگر این قهر انعامه پیدا کنند. هر چند حتی به نظر خودم هم بچه گانه می‌آمد. با بودن مهر داد در شهر خیال من راحت بود. می‌دانستم که این دو برادر از اوضاع و احوال یکدیگر باخبر خواهند بود. فکر کرده شاید این سکوت بنیاد بالآخره او را سر عقل بیاورد و مرا آرام کند.

با چند نفر از همسایه‌ها که در فاصله حدود پانزده دقیقه پیاده روی از ما ساکن بودند آشنا شدیم که آنها هم فرزندان همسایه و سال و کمی بزرگتر از مینا داشتند. خوشحال بودم که مینا دوستی پیدا کرده است و حداقل روزها سرگرم است. مینا با چند نفر از بچه‌ها روزها به کلاسی شنا می‌رفت و مدتی هم در مرکز آموزشی - تفریحی مشغول نقاشی و تمرین موسیقی می‌شد. من هم مشغول انجام کارهایی بودم که هلن برایم می‌فرستاد. یک شب به جشن تولد یکی از دوستان جدیدش دعوت شدیم. چون راه دور بود با ماشین به آنجا رفتیم. خواستم مینا را بگذارم و برگردم که صاحبخانه از من هم دعوت کرد در جشن تولد دخترشان شرکت کنم. بویژه که والدین دیگری هم حضور داشتند. مهمانی شلوغ و شادی بود. مینا خیلی سریع با بقیه بچه‌ها دوست شد. تسلط به دو زبان فرانسوی و انگلیسی خیلی در دوست یابی به او کمک می‌کرد. ساعت حدود نُه شب بود که ما خداحافظی کردیم و به طرف خانه راه افتادیم. در راه مینا ساکت بود و کم‌کم داشت خوابش می‌برد. من چشم به جاده دوخته بودم و سعی می‌کردم نگذارم حواسم پرت شود و افکارم از غل و زنجیری که به پا داشتند آزاد شوند. تا کمی سست می‌شدم آنها به سوی «او» پرواز می‌کردند این ناچار دو دسته شده بودند. مخالف و موافق. با هم درگیر می‌شدند که تا چند ساعت مرا دچار سر درد می‌کردند. همین تضاد نمی‌گذاشت بفهمم چه باید بکنم. این چند هفته قهر هم هیچ کمکی در حل مشکل نکرده بود و فقط مینا گوشه‌گیرتر شده بود. احساس می‌کردم دارم دوباره مرتکب اشتباه می‌شوم. باید چاره‌ای می‌انداختم. مهران خودش می‌بایست این شگ را از سرش بیرون کند. در غیر اینصورت زندگی مشترک ما از این هم تلخ‌تر می‌شد. قهر کردن من هم فایده چندانی نداشت. فاصله ایجاد می‌شد. اما مشکل را حل نمی‌کرد. ناآیرش بر مینا هم تا آنجای کار، چیز جالبی نبود. چه باید کرد؟

این افکار در سرم دور می‌زد. حدوداً سه چهار کیلومتری بیشتر با خانه فاصله

سوار ماشین شدیم و من سریعتر رانندگی کردم. چند دقیقه بعد به خانه رسیدیم. زن جوان که بعد فهمیدیم نامش لورا است شتابان به سمت تلفن رفت و توضیحات لازم را به کشیک اورژانس داد. دخترش کاترین گوشه اتاق ایستاده بود. به لورا گفتم تا امبولانس برسد همان جا بمانند. به مینا هم اشاره کردم از اتاق دیگر برای کاترین اسباب بازی بیاورد. خودم هم کتری را گذاشتم تا بجای درست کنم. چند دقیقه بعد صدای آژیر امبولانس شنیده شد. لورا آدرسی خانه را به آنها داده بود. لورا خواست کاترین را هم با خود ببرد، ولی قانعش کردم بگذارم دخترش پیش ما بماند. شماره تلفن را به او دادم و از او خواستم شب به آنجا برگردد. ابتدا دو دل بود، حال او را می فهمیدم. من هم اگر به جای او بودم در گذاشتن فرزندم پیش آدم بیگانه تأمل می کردم. اما شاید وجود مینا و دعوت به برگشتن او باعث شد مطمئن شود که اتفاقی برای کاترین نخواهد افتاد. لزومی نداشت دخترش را بیش از این ناراحت کند. مینا خودش را با کاترین مشغول کرد. ابتدا دخترک حرف نمی زد و هر چند دقیقه یکبار بغض می کرد. مجبور شدم او را بغل بگیرم، نوازشش کنم و مطمئنش کنم که پدرش خوب می شود و مامانش بزودی برمی گردد. کم کم آرام گرفت و قبول کرد با مینا برود بازی کند.

نیم ساعت بعد که صدایی از آنها نیامد آهسته به اتاق نزدیک شدم تا ببینم مشغول چه کاری هستند. مینا و کاترین هر دو روی تخت دراز کشیده بودند و مینا مثل خواهری مهربان او را در حلقه بازوایش گرفته بود. هر دو خواب بودند. جرئت نکردم مینا را بیدار کنم. یوزا روی هر دویشان کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. دو ساعت بعد لورا با ماشین پلیس که برای تحقیق آمده بود پیش ما برگشت. بعد از چند سؤال از من، آنها رفتند و لورا در خانه ما ماند. برایش جای آوردم. از او پرسیدم حال شوهرش چطور است. لورا گفت:

- هنوز به هوش نیامده بود که مجبور شدم با پلیس به اینجا برگردم. دکترها گفتند به احتمال زیاد ناصح و وضعش تغییری نخواهد کرد. و زد زیر گریه، گریه ای چنان تلخ که کم مانده بود من هم به گریه بیفتم. - همعاشق تقصیر منه. اگر من می تونستم دهانم رو ببندم و چیزی نگم، این اتفاق

نمی افتاد. ولی تونستم جلوی خودم رو بگیرم تونستم تاخونه صبر کنم. تونستم اول به حرفهایش گوش کنم. آنچه دیده بودم و شنیده بودم دلم رو به آتش کشیده بود. داشت دیوانه ام می کردم. وقتی به صورتش و به دستاش نگاه می کردم و یاد حرفهایی که به من گفته بود می افتادم کلام داغ می کرد. نمی تونستم ببینم آدمی رو که با جان و دل دوست داشتم جواب محبتهای من رو اینطوری بده. نمی تونستم به پند و اندرز مادرم عمل کنم که همیشه می گفت قلب عاشق باید یاد بگیرد بخشنده باشه. اون هم بخشنده های بزرگ. صد بار به خودم گفتم صبر کن، تاخونه صبر کن. توی ماشین، توی جاده نگذار خشمی که تو رو فریاد گرفته طوفان به پا کنه. جلوی کاترین چیزی نگو. اما نشد ای کاش نمی گفتم، ای کاش دهانم قفل می شد و حرفی ازش در نمی آمد. من استیو رو خیلی دوست دارم. هیچ دلم نمی خواست اینطور بشه. حالا از این می ترسم که بعد از مرخصی از بیمارستان دیگه نخواهد من رو ببینه. اون وقت با یک بچه چه کار کنیم؟ بدون استیو نمی تونم زندگی کنم. کاترین خیلی دوستی داره. حتی بیشتر از من. او هم کاترین رو دوست داره. پدر خیلی خوبیه. حتی بعضی وقتها به کاترین حسودیم میشه دلم می خواد استیو من رو مثل اون نوازش کنه، به گردش ببره. حتی برام بستنی بخره و... آره می دونم، حرفهای من شاید به نظر شما، راستی اسمتون چیه؟

- سیمنا.

- آها، داشتم می گفتم. آره، حرفهایم شاید به نظرتون عجیب نباید. اگر اینطوره حتماً عاشق نشدید، یک عاشق واقعی. حتماً تا به حال کسی رو با تمام وجودتون دوست نداشتید. چون اگر چنین چیزی رو تجربه کرده باشید دیگه به سختی می تونین با تنهایی کنار بیان. دلنویس می خواد که او همیشه کنار تون باشه. او هم شما رو همین طور عاشقانه دوست داشته باشه.

من سکوت را حفظ کردم. می دانستم که بعد از چند دقیقه دوباره خودش به حرف می آید. دلش می خواست با کسی درد دل کند. آدمها معمولاً با غریبه ها راحت تر حرفهایشان را می زنند. لورا بعد از مکث کوتاهی گفت:

- من اشتباه کردم. باید به حرف مادرم گوش می دادم. می دونی، سیمنا، اوایل که با استیو آشنا شدم و داشتم دیوانه اش می شدم، مادرم مدام به من می گفت از حرارت

خودم رفتم چند دست لباس بخرم. نوبت فروشگاه دو ساعتی گشتم تا چیزهایی رو که می‌خواستم پیدا کردم. بعد رفتم سری به قسمت نوار و سی دی بزنم دنبال آخرین آلبوم خواننده محبوبه می‌گشتم. وقتی ردیف اول رو نگاه کردم، برگشتم به سمت ردیف دوم نوارها که در جا خشمم زد. استیو رو با زن جوان خوش تنگام و زیبایی دیدم. دست هر کدومشون گشتمی بود. زن با چنان لبخند منحنی به او نگاه می‌کرد که دلم می‌خواست با جنگ و دندان لبخندم رو از صورتش محو کنم. از اون روز به بعد هر وقت دیر می‌آمد فکر می‌کردم حتماً الان خونه اون خوشگله است. با هشتاد و هفت مامان دندان روی جگر گذاشتم و به رویش نیاردم تا اینکه استیو وقتی نوبت خونه دوستش که به مناسبت ترفیع مقام مهمانی داده بود، دوباره اون زن جوان رو دیدم گامه صبرم سیریز شد. تا رفتم برای کاترین آب نیارم دیدم با استیو گرم صحبت شده. اون هم چه جور آدمی دوتی چه جوری نگاهش می‌کرد. همه اینها باعث شد که شک و تردیدم به یقین مبدل بشه و سه سکونم یکنه. اگر حداقل اون رو به من معرفی می‌کرد، شاید زیاد شک نمی‌بردم. ولی او انگار هیچ اتفاقی نیفتاده رفتار می‌کرد. همین بیشتر من رو عصبانی کرد. پیش گفتم که استیو برمی‌گردد و نمی‌خوام خونه دوستش بمونم. ازم پرسید چرا، ولی او چها چیزی پیش نگفتم. وقتی سوار ماشین شدید، دنگه طاقت نیاردم. هر چی نوبت دلم بود بیرون ریختم. یادم نیست استیو چه توضیحی سر هم کرد. به حرفهایش گوش نمی‌دادم. آند خیلی در غم و دردی که دلم رو از دهنش با اون زن برگرده بود غرق بودم. فقط یادم که استیو برگشت به من چیزی بگه که خواستش از جاده پرت شد و کنترل ماشین از دستش در رفت. حالا نمی‌دونم چه کار کنم. اگر استیو چیزی پیش بشه، من زنده نمی‌مونم. حاضریم همه گناههایش رو بخشیم. حتی حاضریم اگر من رو بخواد بزه با یکی دنگه زندگی بکنه، ولی زنده بمونه و صدمه شدیدی ندیده باشه حقای من، کمک‌کریا لورا دوباره به گز به افتاد. نمی‌دانستم چطور دردش را تسکین بدم. چیزی بود که او و شوهرش می‌بایست به کمک یکدیگر حلش می‌کردند. ماجرای من بود که همیشه اتفاق می‌افتاد. به ویژه در کشورهایی که اینگونه روابط چیز زیاد ناگواری به حساب نمی‌آمد. هر چند هر زوج جوانی امیدوار بودند که همسرشان خطا نکند، اما گاهی اتفاق می‌افتاد که دیر با زود یکی از آنها از راه به در می‌شد. به هر حال سعی

کنتم که کم کم می‌گفت اگر حوازش زیاد باشه تو رو می‌سوزونه و اون رو فراری میدم. مردها عاشق آزادیستون هستند. از اینکه دخترها با زنها عاشقشون باشن بدشون نیامد. اما اگر این عشق دست و پاگیرشون بشه، رفتن رو به موندن ترجیح میدن. باید عاقلانه دوست داشت. باید عاقلانه عاشق شد. باید یاد بگیري طوری علاقه خودت رو به مرد دلخواه نشون بدی که احساس نکنه به دست و پاش غل و زنجیر بسته شده. مادرم می‌گفت در اکثر مواقع باید عاقلانه دوست داشت. صاف و ساده. باید آرام عاشق شد و کم کم حوازش عشق رو بالا کشید تا همیشه در یک حالت گرم و مطبوع باقی بمونه و پخته بشه. وقتی به این مرحله برسی، همسفر زندگی خودت می‌خواد که بمونه و دنگه هیچ چیزی نمی‌تونه او را از تو جدا بکنه. من اولش کم و بیش به حرفهای مامان گوش می‌دادم، چون می‌ترسیدم استیو رو از دست بدم. اما بعداً نتونستم به این کار ادامه بدم. از شوق اینکه او مال من شده بود دنگه نمی‌تونستم احساسات خودم رو مهار کنم. آزادشون گذاشتم. حالا می‌فهمم اشتباه کردم. استیو اوایل همیشه می‌گفت از عشق من نسبت به خودش می‌ترسه. وقتی ارزش می‌پرسیدم چرا، می‌گفت می‌ترسه عشق من برایش بشه یک قفس طلایی. می‌گفت او هم من رو دوست داره ولی دلش نمی‌خواد علاقه‌اش نسبت به من دست و پاگیر بشه. من اون موقع این چیزها رو نمی‌فهمیدم. دوستش داشتم، او مال من شده بود، همین کافی بود. بعد از تولد کاترین مجبور شدم بیشتر به کاترین برسیم. تو هم بچه داری و می‌دونی چقدر سائهای اول سخته. استیو کمکم می‌کرد. اما من احساس می‌کردم او داره از من دور میشه. همین باعث شد تا حواسم رو جمع رفت و آمدهایش بکنم. کم کم متوجه شدم که دیرتر به خانه میاد. البته قبلاً هم اتفاق می‌افتاد که دیر بیاد. همیشه خبر می‌داد که تگرون نشم. اما بعد از تولد کاترین دیر آمدن‌هایش بیشتر شده بود. جرئت نمی‌کردم غلش رو ارزش ببرسم. استیو خوشش نمی‌آمد مسائل محل کار رو به خانه بیارم. همیشه می‌گفت خونه جای استراحته جایی که هیچ چیز خارجی نباید آرمش اون رو به هم بزنه. هر چی سر کار اتفاق می‌افتد، هر چه در خارج از خونه رخ میدم، باید همون جا بمونه. نباید اون رو بیاری نوبی خونه و بر آرمش خونه سابه بپندازه و اون رو ابری کنه. این بود که جرئت نمی‌کردم ارزش ببرسم چرا تا زنگها دیر میاد. بکروز کاترین رو پیش مامانم گذاشتم و



بکنند، هر گناهی را ببخشند تا عزیزش از دست نرود. گاهی آرزویش عملی می‌شود و گاهی نه، که در این صورت سالها پشیمانی «چرا و ای کاش» برایش باقی می‌ماند. یک لحظه خودم را به جای لورا گذاشتم و بر خود لرزیدم. نه، نه، نمی‌خواستم جانی باشم. خدا نکند در آن حالت انتظار، افکارم مرا به آن اتاق اشنا برد...

آن شب بی‌نهایت از حرفهای مهراون رنجیدم و با خود عهد کردم تا عذرخواهی نکنم با او قهر نخواهم کرد. ولی حتی روز بعد در جاده‌ای که معلوم نبود به کجا ختم خواهد شد با اندوه و تردید عهد و پیمان خودم را بر زبان آوردم. سعی کردم زندگی بسازم و افکار و احساساتم را در آن به بند بکشم و نگذارم رها شوند. اما گویا دو نفر شده باشم، یکی جنگ به میله‌ها می‌انداخت و مشت بر دیوارها می‌کوفت تا شاید روزی برای آزاد شدن پیدا کنند، شها عصیان می‌کرد و های‌های گریه در دناکش آرام نمی‌گرفت و دیگری سعی می‌کرد بی تفاوت بماند. آن یکی شرمگین بود و در دل فریاد می‌زد: «با وجود همه چیزهایی که اتفاق افتاده دوستش ندارم. قلب آن یکی از این اعتراف در سینه می‌لرزید و غرق رویاهایی می‌شد که حد و مرز نداشت و فقط به او تعلق داشت. رویایی که آن یکی دیوانه سرکش در نگاه چشمانش غرق و از تماس دستهایش مست می‌شد، رویایی که مرا با خود به آسمان می‌برد. اما در این پرواز سعادت یار، ناگهان سیاهی غیر قابل نفوذی مرا در بر می‌گرفت و همه چیز تیره و تاریک می‌شد. وقتی به خود می‌اندم نمی‌دانستم کدامیم. آن سیمای مغرور یا سیمایی که مغلوب عشق شده بود؟»

صدای لورا مرا به زمان حال برگرداند.

- سیمای سیمان

- بله

- دو خیر خوب

- یکی را می‌توانم حدس بزنم.

- حدس درست است، از دستم عصیان نمی‌تست، یعنی هست، ولی نه زیاد. خبر دوم

اینه که صدمه سختی ندیده

خوشبختانه ستون فقراتش سالمه و فقط باید منتظر عکسهای سرش باشیم تا

ببینیم چی نشون میندن. از دکترش خواستم اجازه بده همه با هم جید دقیقه بریم

کردم لورا را دلداری ندادم و امیدوار کنم. صبح زود بچه‌ها را از خواب بیدار کردیم و صبحانه‌ای آماده کردم و چهار نفری راهی بیمارستان شدیم که در ده کیلومتری محلی بود که ما زندگی می‌کردیم. وقتی به بخش اورژانس رسیدیم، معلوم شد استیو به هوش آمده و در اتاقی در طبقه دوم بستری است. لورا دوان دوان از پله‌ها بالا رفت. من و مینا و کاترین آرام‌تر بدن‌بالمش روان شدیم. وقتی پشت در اتاق رسیدیم. لورا همان جا ایستاد.

- چی شد؟ چرا نمی‌بری تو؟

- می‌ترسم.

- از چی؟

- از اینکه شاید نخواهد من رو ببینه.

- اینجا ایستادن که چیزی رو حل نمی‌کنه. برو تو. اگر نخواست تو رو ببینه، بیا بیرون. اگر خواست همون جا بیوم. من و بچه‌ها اینجا منتظر می‌مونیم.

- نه، بهتره اول با دکترش حرف بزنم.

- نمی‌خواه بپانه بیاری. تو برو، من اینجا می‌مونم، هر وقت دکتر آمد تو رو صدا می‌کنم.

- آخه...

- دیگه آخه نداره. برو، برو دیگه...

- مامان برو به بابا بگو من یک دوست تازه پیدا کردم.

کاترین سفت دست مینا را گرفته بود. یکی از عروسکهای مینا هم توی دست دیگرش بود. مینا هم مثل یک خواهر بزرگ تر طوری کنار او ایستاده بود انگار حاضر بود با هر کسی که نگاه چپ به کاترین بکند، بجنگد. هنوز چند ساعتی از آشنایی تصادفی این دو نگذشته بود، ولی ظاهر قضیه نشان می‌داد گویی از بچگی با هم بزرگ شده‌اند. آنها را به سمت نیمکتی که کمی دور از اتاق قرار داشت هدایت کردم و هر سه روی نیمکت نشستیم. لورا بالاخره بر ترس خود غالب شد و در اتاق را باز کرد و رفت داخل. وقتی بعد از ده دقیقه خبری از او نشد خیالم راحت شد که همه چیز به خیر گذشته است. توی راهروی کلینیک ناگهان به فکرم رسید که همیشه خطر مرگ و از دست دادن عزیزی، باعث می‌شود آدم خیلی چیزها را فراموش بکند، ببخشد و تن به گذشت بدهد. وقتی انسان در مرز مرگ قرار می‌گیرد حاضر است هر کاری

توی انقش. میای بریم؟

- آه چه خوب، آره چرا که نه

خواستم دست مینا را بگیرم اما نشد، او دست کاترین را ول نمی کرد. همگی باهم وارد اتاق استیو شدیم. کاترین ناچشمش به پدرش افتاد به طرف تخت دوید و مینا را هم دنبال خود کشید استیو دستی به سر کاترین کشید و موهایش را توازش کرد - بایه، ببین، این دوست جدید منه. اسمش مینا است.

- مینا؟

- بله

- ایتم ممانشه

- سلام، حالتون چطوره؟ آوه، ببخشید، فراموش کردم خودم رو معرفی کنم، من

سیما هستم. ما ایرانی هستیم.

- هیچ فکرش رو نمی کردم نجات دهنده ما خارجی از آب در بیاد. گفتید ایرانی؟

- بله

- اگر اشتباه نکنم فرش کشور شما معروفه.

- تو از کجا می دونی؟

- اگر می گذاشتی توی ماشین برات توضیح بدهم زودتر از اینها می فهمیدی. اون

خانمی که باعث شد من از دست همسر عزیزم به این روز بیفتم، شوهرش توی کار

وارداته. یکی از چیزهایی که وارد می کنه فرش از کشورهای مختلف شریفیه، به دفتر

طراحی ما مراجعه کرده بود تا برای نمایشگاهی که می خواستند راه بیندازند طرح

جالبی پیشنهاد کنیم و تابلوی تبلیغاتی جذابی طرحریزی کنیم تا تبلیغ خوبی برای

اولین نمایشگاهی باشه که وسایل تزئینی خونه رو اونجا عرضه خواهند کرد. رابطه

من با اون خانم فقط کاری بود. دیگه اینکه شوهرش هم اون شب اونجا بودا آه خدایا!

یعنی همین دیشب بود؟ باورم نمی شه، انگار چند ماهه که روی این تخت افتادم.

نورا رو و بین دکتر چی میگه اگر فقط باید استراحت کنم، ترجیح می دهم توی خونه

استراحت کنم.

- دکتر گفت باید عکسهایت رو ببینه و بعد نظرش رو بگه.

- حالا برو ببین دید

- سیما شما اینجا بمانید تا من برگردم

- باشه.

- انگلیسی شما خیلی خوبه. خیلی وقته اینجا زندگی می کنید؟

- بله، حدود دهساله.

- آوه...

- مینا اینجا به دنیا اومده.

- پدرش چی؟ ایرانیه؟

- بله.

- دختر زیبایی دارید.

- متشکرم.

- کاترین دست مینا رو ول کن مینا اینجا بینم.

- نه، باباجون، اگر دست مینا رو ول کنم، می ترسم بره و من تنها بمونم

- تنها بمونی؟ پس من و مامان چی؟

- شما بزرگها هی باهم دعوا می کنید. کسی با من بازی نمی کنه ولی مینا خیلی

مهربونه و با من بازی می کنه و دعوا نمی کنه. نمی خوام دستش رو ول کنم.

- اگر دکتر اجازه بده، ما فردا از اینجا میریم خونه اون وقت چی؟

- هیچی. مینا رو هم با خودمون می بریم.

- ای کاش ما بزرگترها هم می توانستیم این قدر ساده خودمون رو حل کنیم.

- حق با شماست.

در همین موقع لورا آمد. قیافه اش زیاد شاد نبود. استیو با نگاهی پراسان منتظر

ماند. بالاخره معلوم شد که دکتر برای اطمینان بیشتر می خواهد آزمایشات دیگری

انجام بدهد. به این دلیل حداقل یک هفته ای او باید در کلینیک بستری باشد و پس

از اینکه مطمئن شدند خطری وجود ندارد استیو را مرخص خواهند کرد. خب تا

اینجای خبر خوب بود و من نمی توانستم به علت غمگینی چهره لورا بی بروم. سؤال

استیو معما را حل کرد.

- نمی شد یک جوری راضیش کنی من رو مرخص بکنه؟

- هر چی گفتم نشد. گفت برایش مسئولیت داره.

- می گفتم شماها نمی تونین هر روز چند کیلومتر راه تا اینجا بیاینید و برگردید.  
 - همه اینهارو گفتم، ولی قبول نکرد.  
 - لورا و کاترین می تونن پیش ما بمانند.  
 استیو و لورا هر دو با هم گفتند:  
 - چی؟ پیش شما؟  
 - آره، پیش ما. مینا همبازی پیدا می کنه و من هم صحبت.  
 - مگه شوهرتون با شما نیست.  
 - نخیر، مأموریت رفته.  
 - آها، فکر خوبیه، ولی قابل اجرا نیست.  
 - چرا؟

- تا اینجا هم خیلی مزاحم شما شدیم. لورا بهتره در این نزدیکی ها هتلی پیدا کنی.  
 - بابا، من که هتل نمیروم. مامان اگر می خواد بگذار بره، من با مینا میروم.  
 خونه شون  
 - حالا اینو بیا درست کن!  
 - استیو اجازه دیدن لورا و کاترین پیش ما بمانند. چند روز که بیشتر نیست.  
 - نمی دونم، آخه.  
 - تعارف نکنید. به جای این چند روز، هر وقت حال شما خوب شد، ما می آییم.  
 خونتون مهمانی. قبول؟

- استیو، فکر بدی نیست. سیما راست میگه. خونه اونا خیلی به اینجا نزدیکه.  
 کاترین هم با مینا دوست شده و سرگرم میشه. من هم می تونم با خیال راحت هر روز پیام پیش تو.

- خوب، اینطور که پیداست همه موافقید. شاید من رو هم یک جور بیبری دیدن اینجا همه زدیم زیر خنده. نگاهی به مینا انداختیم. چنان شادی ای توی صورتش موج میزد که فکر نمی کردم دوباره بتوانم مینا را این قدر خوشحال ببینم.

چند دقیقه بعد خداحافظی کردیم و با مینا و کاترین به خانه برگشتیم. لورا پیش استیو ماند و قرار شد موقتاً مایشینی کرایه کند. طی هفته چند بار دیگر به استیو سر زدیم. کاترین قبول نمی کرد بدون مینا به کلینیک برود و من مجبور می شدم آنها را با

ماشین بیروم. مینا و کاترین خیلی با هم دوست شده بودند. بعضی شبها مثل آدم بزرگها صدای حرف زدنشان از اتاق به گوش می رسید. پیش خودم فکر می کردم تمام روز با هم بازی کرده و حرف زده اند. حالا که باید خسته باشند و بخوابند، در پارک چی دارند حرف می زنند. خیلی دلم می خواست از مینا بپرسم، ولی احساس کردم بهتر است سکوت کنم. شاید آنها دارند سیز و رازی در دلهای یکدیگر به امتحان می گذارند. ما بزرگترها معمولاً دنیای بچهها را تاجیز می شماریم و تصور اینکه آنها هم برای خود اسراری دارند که نمی خواهند کسی از آنها باخبر شود، برایمان دشوار است. فوران دوستی مینا و کاترین، مرا هم داشت نگران می کرد. دیروز دکتر گفته بود دو روز دیگر استیو را مرخص می کند. می ترسیدم با رفتن آنها وضعیت روحی مینا تغییر کند و او دوباره در لاک خودش فرو رود. در مدت یکماه فقط در این چند روز بود که صدای خنده شادش را می شنیدم. خنده های که آزاد بود. خنده ای که از دل بر می آمد. ممنون کاترین بودم که توانسته بود مینا را شاد کند. اتفاق آن شب را فرصت غیر منتظره ای برای خودم و بویژه برای مینا دانستم که مثل هدیه ای به ما داده شده بود و حالا جشن رو به پایان بود و همه می بایست به خانه های خود بازگردند. هنوز از لورا نپرسیده بودم کجا زندگی می کنند. خودش چیزی در این باره نگفته بود و من هم کنجکاوی نکردم. اما روز بعد وقتی روی کاغذ آدرس و شماره تلفن منزلشان را نوشت، از تعجب جشمتانم گرد شد! معلوم شد آنها در مونترال زندگی می کنند و خانه شان دو سه خیابان با خانه لیزا فاصله دارد. ولی نمی توانستم بفهمم اگر آنها آن شب از مهمانی می آمدند پس قبل از آن کجا اقامت کرده بودند؟

اتنگار لورا فکرم را حدس زده باشد گفت:  
 - به جای یک هفته تعطیلاتی که برای خودمان تصور کرده بودیم، کارمان به بیمارستان کشید که همش تقصیر منه دوست و همکار استیو از ما دعوت کرده بود در مهمانی او شرکت کنیم و بعد هم در ویلای او بمانیم. جای باصفایی زندگی می کنه. ولی من با دیدن آن زن، دیگه دلم نمی خواست حتی یک دقیقه هم اونجا بمونم. این بود که کاترین را صدا کردم و به استیو گفتم به خونه برمی گردم استیو سعی کرد من رو به موندن راضی بکنه، اما گوشم به حرفهای بدهکار نبود و چون نمی خواست اون وقت شب ما رو تنها ول کنه بریم، این بود که باز سه تایی سوار



ماشین شدیم. بقیه ماجرا رو هم که خودت می دونی.

خودت رو ناراحت نکن، خدا را شکر که استیو صدمه جدی ندیده و حالش خوب شده. حالا تو باید با او مهربان تر باشی. راستی با بچه‌ها چه کار کنیم؟

نمی‌دونم من هم تو همین فکر بودم. طی این چند روز خیلی به هم عادت کرده‌اند. حق با توست. مینای من کم اتفاق می‌افته این قدر زود نسبت به کسی علاقه‌مند

شه. نمی‌دونم چه کار باید کرد. معلوم بود لورا هم مثل من نگران خداحافظی فرداست. مینا و کاترین توی اتاق داشتند بازی می‌کردند و گهگاهی صدای خنده‌شان شنیده می‌شد. دلم می‌خواست با مینا صحبت کنم. اما آن شب هم اینکار ممکن نشد، چون کاترین دلش می‌خواست مثل شبهای گذشته با مینا روی یک تخت بخوابد. بچه‌ها خوابیدند و لورا به برادر استیو تلفن کرد و به طور خلاصه ماجرای راکه برایشان اتفاق افتاده بود توضیح داد و از او خواست برای بردن آنها فردا به کلینیک بیاید.

حدود ساعت ده صبح همگی در بیمارستان بودیم. استیو سر حال و خوشحال که بالاخره از دست دکترها و پرستارها نجات پیدا کرده کاترین را بغل گرفت و بوسید. مینا کنار من ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد. دلم نمی‌خواست فکرش را حدس بزنم. نمی‌بایست به خودم اجازه این کار را می‌دادم. چند دقیقه بعد کاترین از بغل پدرش پایین آمد و به طرف مینا دوید و دست او را گرفت. نیم ساعت بعد برادر استیو از راه رسید. بعد از معرفی، صمیمانه از من تشکر کرد. وسایل آنها توی ماشین گذاشته شد و لحظه خداحافظی فرار رسید. حتی برای من هم خداحافظی یا کسانی که حدود ده روز بیشتر نبود که با آنها آشنا شده بودم سخت بود. کاترین همان طور که دست مینا را گرفته بود به طرف ماشین رفت. به مینا گفتم با کاترین خداحافظی کند. مینا خواست دست کاترین را ول کند، اما کاترین نمی‌گذاشت. وقتی لورا به کاترین گفت که وقت رفتن است و زود سوار ماشین شود و ما را معطل نکنند، اول لبهایش لرزید، بعد کم‌کم چشمهای زیبایش پر از اشک شد و قطرات اشک دانه دانه روی گونه‌اش به پایین غلتیدند. کاترین دستهایش را دور گردن مینا حلقه کرد و گفت بدون مینا هیچ جا نمی‌رود. مینا هم او را به خودش چسبانده بود و سعی می‌کرد آرامتر باشد. اما هوای کاترین بالاخره مینا را هم به گریه انداخت. این صحنه

ما به یاد خداحافظی روز پایانی اولین سال دبیرستان با نیکو انداخت نیکو، دوستی که فکر نمی‌کردم حتی یک روز هم بتوانم از او بی‌خبر باشم. چند سال از آن روز گذشته بود؟ یعنی این دوستی صادقانه نیز چنان پایانی خواهد داشت؟ هیچ یک از ما نمی‌دانست چطور کاترین را آرام کند.

چند روز پیش، با اصرار مینا یک کیف خیلی کوچک که یک عروسک باری به اندازه یک بند انگشت با وسایل همراهش درون آن بود، برایش خریده بودم که مینا آنرا خیلی دوست داشت و همیشه همراهش بود. کاترین هم از آن خیلی خوشش آمده بود. در این موقع مینا با وفار خاصی به کاترین نزدیک شد و کیف عروسک را در کمال محبت به او داد. کاترین آن را باز و نگاهش کرد و بعد توی جیب شلوارش گذاشت. مینا فقط سرش را به علامت تأیید تکان داد. خم شد کاترین را بوسید و او را به طرف ماشین هدایت کرد. بقیه از فرصت استفاده کردند و از ترس اینکه مینا کاترین دوباره لجبازی کند سوار شدند. لورا قول داد تا به خانه رسیدند به ما تلفن کند. استیو صمیمانه از ما تشکر کرد. آنها حرکت کردند و ما نا وقتی ماشین از نظر دور شد، برایشان دست تکان دادیم. بارفتن آنها من و مینا شدیدا احساس تنهایی کردیم.

مینا رنگش پریده بود و به سختی جلوی گریه‌اش را می‌گرفت به هر رحمی بود خودم را به اتاقی دیگر کشاندم راه رفتن هم برابم سخت شده بود تمام بدنم تیر می‌کشید به آواز زاس رنگ ردم و آدرس را گفتم و خواهش کردم هر چه زودتر بیایند پانزده دقیقه بعد آمبولانس رسید دکتر تا مرا معاینه کرد قهرا گفتم باید مرا به کلینیک ببرند مینا بغضش را رها کرد و به من جسید نزد جسمانی از یک طرف و النماس مینا که او را تنها نگذارم از طرف دیگر عظیم می‌داد به مینا گفتم تراحت نباشد او را تنها نمی‌گذارم چند دقیقه بعد ما در حال حرکت به سوی همان کلینیکی بودیم که چند روز پیش استیوا از آن مرخص شده بود در آمبولانس دکتر به من گفت که احتمالاً علت این درد آپاندیس است وقتی به کلینیک رسیدم فوراً از مایشانی انجام دادند معلوم شد باید سریع عمل بشوم مینا با جسمانی از ترس گریه شده و رنگی پریده و اشکهایی که روی گونه‌اش خشک شده بودند به من زل زده بود یک دریا تنهایی و ترس در نگاهش موج می‌زد حاضر بودم نصف عمرم را بدهم ولی مینا را در چنین حالتی نسیم هزار جور فکر در یک لحظه در سرم دور زد هر چند یک عمل معمولی بود و تا به حال نشنیده بودم که کسی از عمل آپاندیس مرده باشد ولی احتمال یک در هزار رفتن و تنها ماندن مینا در اینجا و دور از خانه باعث شد برای چند لحظه درد را فراموش کنم

- دختر گلم، عزیز دل مامان، تو نگران نباش همین جاباش تا من برگردم هیچ اتفاقی نمی‌افتد شنیدی که دکتر چی گفت زود من روز این فرد جان من و مامان پیش تو - اگر نیایی جی؟ اون وقت من تنهای تنها می‌مونم - نه، گلم، تو تنها نمی‌مونی تا به حال چند بار به تو قول دادم که هیچوقت تو رو تنها نمی‌گذارم ها؟ - آخه این بار چیز دیگری است خیلی می‌ترسم - میناجون، اگر تو ترسی، اون وقت من هم شروع می‌کنم به ترسیدن، تو باید به من کمک کنی، دلم می‌خواد نسیم که تو دختر بزرگ مامان می‌توسی این چند دقیقه جراحی رو تحمل کنی وقتی من رو از اتاق عمل بیاورند، دلم می‌خواد تو رو حسال نسیم بعد حالتم که خوب شد با هم برمی‌گردیم خونه پیش میناجون - سر است مینگی؟



چند روز اول برای هر دوی ما خیلی سخت بود که دوباره به روال قبلی زندگی برگردیم سعی می‌کردیم روزها هر چه کمتر در خانه بمائیم در آن دور و اطراف گردش می‌کردیم و به روستاهایی که در آن نزدیکی بودند سر می‌زدیم. دو هفته‌ای تا پایان تابستان مانده بود می‌بایست تصمیم خودم را می‌گرفتم که برگردیم یا چند روز دیگر در آنجا بمائیم از نظر کاری مشکل چندانی نداشتم اطلاعات زیادی جمع‌آوری کرده بودم که در حال تنظیم آنها بودم. برگشتن به معنی روبرو شدن با مهران بود که هنوز آمادگی آن را نداشتم بعضی وقتها احساس می‌کردم کثیای بوده، خوانده شده و به پایان رسیده، اما یک نگاه به مینا یادآور آن بود که هنوز برگهای زیادی از کثاب زندگی باقی مانده است.

عصر یک روز پارکلی احساس کردم حالتم خوش نیست فکر کردم شاید غذایی که بیرون خوردم باعث دل‌دردم شده است به مینا گفتم می‌روم دراز بکشم، قرص مسکنی خوردم و دراز کشیدم تا شاید درد رفع شود، اما نه تنها رفع نشد بلکه شدیدتر هم شد و من به سختی خودم را کنترل می‌کردم که فریاد نزدم - مامان، چی شده؟ - تعریفونم نمی‌دونم دلم شدیداً درد گرفته - حالا چه کار کنیم؟ - تو ترس چیز مهمی نیست الان سعی می‌کنم به آواز زاس رنگ بزوم، دکتر می‌اد و همه چیز رو به راه مینمونه



اینجا خواهیم رساند.

- من آدرس رو بلد نیستم.

- کسی اونجا هست که بتونه بگه.

- یک دقیقه صبر کنید.

مینا از پرستار خواهش کرد آدرس کلینیک را به من بگوید.

- حالا من چه کار کنم؟ من اینجا تنها موندم هیچ کس بیستم نیست.

نیست، شما نیستید، خاله هلن و لیزا هم نیستند.

- مینا، اگر مامان رو دوست داری، گریه نکن، تو تنها نیستی، به مامان هجی

همیشه، من بزودی میام اونجا.

به مینا قول دادم بزودی خودم را به آنجا برسانم، در تمام این مدت سد باز به

خودم لعنت فرستادم که چرا به سیما شک کردم و چرا باعث شدم از دستم برود.

راست می گویند عشق چشم عقل را کور می کند، راست می گویند عشق بین اعضای

خانواده دعوا راه می اندازد، بی خبر رفتن سیما نشان می داد که خیلی از دستم

رنجیده است. ولی همین جدایی چشم مرا باز کرد و عشق و علاقه من، از ترس از

دست دادن او، با شدت بیشتری وجودم را فرا گرفت با خودم عهد کردم که دیگر هیچ

وقت او را نرنجانم، با شنیدن اینکه او را به اتاق عمل برده اند، سدها تصویر هولناک از

جلوی چشمم گذشت. داشتم دیوانه می شدم، هر چند دلم نمی خواست یک مو از

سر سیما و پا مینا کم شود، اما کلمات سیما را تنها راه برگشتن آنها می دانستم که

متأسفانه با خوشبختانه حنضم درست از آب درآمد بود می داشتم بیجا با من

نماس خواهد گرفت. ولی عمل؟ انتظار شنیدن چنین خبری را اصلاً نداشتم این

قدر گنج و هول شده بودم که فراموش کردم از پرستار در این باره سؤال کنم بحکم

صورت ملیح و نازنین مینا قلبم را ریش ریش می کرد هنوز صدای گریه اش توی

گوشم بود. دلم می خواست می توانستم به شکلی خودم را از لایبای سیما ردم و

او را در پناه خود بگیرم. خیالی واهی برای رسیدن به او و سیما باید حدود سه

کیلومتر عذاب روحی را تحمل می کردم.

آن شب خواب به چشمم نرفت. یادم نیست چند بار غور اتاق گشتم چند بار

طول و عرض آن راه کلافه و تعصبانی، با قدمه هایم اندازه ردم نمی توانستم آرام بگیرم.

- آره عزیزم، آره دخترم.

یک سری آزمایشات دیگر باید انجام می شد. مرا به اتاق دیگر بردند و مینای من

در آن اتاق کلینیک تنها ماند.



- آه؟

- بله؟

- می توئم با «مستر» مهران حرف بزئم؟

- بله خودمم.

- بابا مهران خودتی؟

- مینا! مینا تویی؟ از کجا رنگ می زنی؟ مینا، مینا دختر گلم!

- آه، چه خوب شد پیداتون کردم، کمک کن بابا، کمک!

- چرا گریه می کنی؟ خدای من! مینا کجایی؟

- توی کلینیک.

- کدوم کلینیک؟

- نمی دونم.

- اونجا چه کار می کنی؟ مریض شدی؟

- من نه، مامان.

- سیما؟! چی شده؟

- مامان رو بردند عمل کنند.

- چی؟ عمل؟ چه اتفاقی افتاده؟ خدای بزرگا مینا، تو تنهایی؟

- آره، خیلی می ترسم، اگر یک چیزی به مامان بشه، من چه کار کنم؟ این چند

وقته هر چی رنگ می زدم خونه، شما نبودید الان باز فکر کردم شما رو نمی توئم پیدا کنم.

حق و هق گریه مینا کم مانده بود مرا دیوانه کند. مینا تنها، سیما توی اتاق عمل!

خدایا، چه اتفاقی افتاده؟ به هر ترتیبی بود سعی کردم مینا را آرام و مطمئن کنم که

هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و اگر مینا آدرس کلینیک را به من بگوید خودم را سریع به



از دست می‌دادم. تنهای تنها در آن شهر غریب کنار درختی ایستاده بودم و فکر می‌کردم درخت با من حرف زده است! خدای بزرگ، کمک کن! دلم می‌خواست فریادی را که در عمق روحم گیر کرده بود رها کنم تا به آسمان برود و برایم کمک بیاورد. اما مهارش کردم. به خاطر سیمنا، به خاطر میتا و به خاطر خودم آن راه بند کشیدم. اگر خلاص می‌شد، مدت زیادی طول می‌کشید تا دوباره بتوانم عظم را به دست آورد. نمی‌دانم چطور به خانه برگشتم. هزار جور فکر در سرم دور می‌زد. کجا هستند؟ خدای من، سیمنا چرا دست به چنین کاری زد؟ چرا، چرا، چرا؟ داری مرا این چنین تنبیه می‌کنی؟ حق را به تومی دهم، ولی برگرد، برگرد!

باید چاره‌ای می‌اندیشیدم تا بالاخره بتوانم به بخشش او برسم. اگر چند سال پیش یکی پیدا می‌شد و می‌گفت که من زمانی مثل مجنون از عشق لیلی سر به کوبه و دشت خواهم گذاشت و حاضر می‌شوم برای رسیدن به لیلی دست به هر کاری بزنم، جوابش را با پوزخند می‌دادم. این را می‌گویند بازی سرنوشتا بازی‌ای که زندگی چند نفر را به هم گره زد. از همان نگاه اول عشق مثل سیل خروشان به قلبم هجوم آورد و همان جا ماندگار شد. در آن لحظه‌ای که با منج پای ضرب دیده به خانه ما آمد. آرزویم این بود که ای کاش پای خودم ضرب دیده بود. وقتی از عهوش رفت کم مانده بود خودم بیهوش شوم. می‌دانستم باید خیلی از این عشق بلورین مواظبت کنم تا نشکند. از همان روز، دخترهای دیگر برای من شکل سایه داشتند. آنها را نمی‌دیدم. برایم جالب نبودند. چهره‌ها زیبا و لیختد ملیح سیمنا همه کس و همه چیز را پس می‌زد. کم‌کم داشتم امیدوار می‌شدم که سیمنا هم نسبت به من بی‌تفاوت نیست. با وجود بیماری‌ای که معلوم نیست بالاخره کی رفع خواهد شد سیمنا تقاضای ازدواج مرا رد نکرد و به خاطر من از خانه و کشور و عزیزانش دور شد. آنوقت بعد از سالها زندگی در غربت جواب محبت‌هایش را با شک به او و براندم دادم! آه، خدایا! مرا چه می‌شود؟ چشمم به آینه افتاد و وحشت کردم. خودم را نشناختم. موها زولیده، رنگ رخسار پریده، چشمها نور رفته با حلقه‌های سیاهی دورشان. دستم را بلند کردم تا موها را کمی از آن حالت آشفتگی نجات بدهم. انگشتم می‌لرزید. «بین، سیمنا چه به حال و روز من آوردی؟ بین، مرا به چه روز سیاهی نشانیدی؟ آخر مگر به غیر از دوست داشتن تو گناه دیگری از من سر زده، که مرا به این روز انداختی؟» خب معلومه

حرفی زده بودم که ممکن بود سرنوشتم را دستخوش تغییر کند. بار اول با سکوت او را از خود دور کرده بودم و حالا با شکستن آن سکوت قلب او را شکسته بودم! صد بار در محل کارم، بظرف تلفن رفته بودم تا به سیمنا زنگ بزنم. و هر بار گویی دستم به اهتزی داغ و گداخته می‌خورد آن را عقب کشیده بودم. می‌دانستم بی‌فایده است. می‌دانستم باید چند روزی صبر کنم. می‌دانستم با برای همیشه او را از خودم دور کرده‌ام یا باعث شده‌ام چنان نفرتی در قلبش جا بگیرد که به هیچ شکلی رفع شدنی نخواهد بود. با وجود این، یک ذره امید ته دلم سوسو می‌زد. عقلم می‌گفت خراب کردی، پاک خراب کردی و آمیدی به بخشش نداشته باش. اما قلبم به حرف عقل گوش نمی‌داد و دلیل می‌آورد که عقل از کار عشق سر در نمی‌آورد.

چند روز بعد که از مأموریت برگشتم، سکوت خانه، کم‌کم داشت راهی برای نفوذ دلپره در قلبم بازی می‌کرد. اما من با تمام قدرت آن را پس زدم. رفته از لیزا پرسیم آنها کجا هستند که یادم آمد قرار بوده لیزا و استیو برای مدتی به اروپا بروند و از بسته بودن تمام بنجرها فهمیدم کسی خانه نیست. به خانه برگشتم و یادداشت سیمنا را دیدم که مختصر نوشته بود یا مینا راهی سفر شده، ولی به کجا؟ معلوم نبود. نمی‌دانستم تنبیه و مجازات من این چنین خواهد بود. اگر حدس می‌زدیم، محال بود به مأموریت بروم. اما حالا دیگر دیر شده بود. خانه خالی و من تنها شده بودم. هیچ کس اینجا نبود. مهرداد هم به ایران برگشته بود.

نمی‌توانستم نوبی خانه بدون سیمنا و مینا بند شوم. بی‌هدف شروع به راه رفتن کردم. چند دقیقه بعد سر از پارک نزدیک خانه در آوردم. به اولین درختی که رسیدم از فرط بیچارگی و بدبختی‌ای که دوباره نصیب شده بود با مشت به جان تنه‌اش افتادم. درخت ضربه‌های خشم و ناتوانی مرا صبورانه پذیرا می‌شد. حتی سوزش شدیدی، که از کنده شدن پوست دستم ایجاد شده بود، نمی‌توانست با آتشی که به جانم افتاده بود رقابت کند. پیشانی‌ام را به تنه بردبار درخت تکیه دادم و برای اولین بار بعد از سالها مثل بچه‌ای بتم‌گیره کردم. درست نمی‌دانم چه مدت خودم را به آن درخت چسبانده بودم و از آن طلب کمک می‌کردم. اما صدایی مثل رقص نسیم از میان شاخ و برگهای درخت در گوشم پیچید. «برمی‌گردد. امیدوار باش.»

به اطرافم نگاه کردم. تنها بودم. هیچ کس در آن نزدیکی نبود. بلند، داشتم عقلم را

می کشید. ترس رو برودن یا سیما جای خودش را به عوضی می گفتن آدرس داده بود  
وقتی جلوی در کلینیک توقف کردم، پاهایم آن قدر سست بودند که برای چند دقیقه  
نمی توانستم نگهشان بدهم. اصلاً تمرین و ورزش و کار در چنین مواقعی انگار پایه  
قرار می گذارند. نمی دانم چرا وقتی آدم در شرایط اضطراری احتیاج به کمک تمام  
حواسش دارد چند تایی از آنها دست به یکی می کنند و آدم را که در حال نراری قرار  
دارد بایکوت می کنند. چشمانم را بستم. کتابهایی را که در باره آرامش اعصاب و  
تزیین افکار مثبت و غیره و غیره خوانده بودم در فکرم بوی زدم. چند دقیقه بعد در  
راهرو کلینیک بودم. از پرستار کشیک سراغ اتاقی سیما را گرفتم. اول نمی خواست  
بگوید. وقتی گفتم پدر مینا هستم بالاخره قبول کرد شماره اتاقی سیما را بگوید. چند  
دقیقه بعد در طبقه دوم وقتی خودم را روی بوی اتاق شماره هفت یاقیم فکر کردم  
حتماً دارم خواب می بینم.

دستم را بلند کردم و آرام ضربه ای به در زدم. جوابی شنیده نشد. آهسته ای در  
را باز کردم. باز خبری نشد. در را که بیشتر باز کردم با چنان صحنه ای روبرو شدم که  
روح و جانم فریاد خاموش و دردناک سر دادند. مینا خودش را توی صندلی محاله  
کرده بود. رد اشکهای چند ساعت پیش روی صورتش خشک شده بود. در نگاهش  
چنان غم و ترس و تنهایی موج می زد که دلم می خواست دنیا را به هم بریزم تا قدم  
به داخل اتاق گذاشتم دستهایم را به جرفش دراز کردم. مینا پرید بغلم و بیعش  
ترکید. نوازش کتان سعی کردم کلماتی برای تسکین دردی بیابم که بدن کوچولویش  
را این چنین در کام خود گرفته بود.

— بابا اومدی؟ آه چه خوب شد که به قول خودت وفا کردی، کاری می کنی تا ما مان  
برگرده پیشم؟ خیلی وقته دکتر برداش

همان طور که مینا بغلم بود نشستم توی صندلی و او را روی زانویم نشاند

— بابا چون چرا جواب نمیدی؟ نکنه شما هم نمی تونی کاری کنی تا ما مان حالش

خوب بشه، ها؟

— قول میدم ما مان حالش زود زود خوب بشه. راستی چرا زودتر به من

تلفن نکردی؟

— هر وقت رنگ می زدید شما نبودید. چند بار ما مان رنگ زد و چند بار من

چنین مهران داغونی را دیگر نمی خوانی. معلومه من با این حال و وضع به درد شما.  
سیما جانم نمی خورم. دیگر رنگ سرمه ای پیراهن برای تو مهم نیست. دیگر به فکر  
این نیستی که با رفتنت ممکنه مرا راهی آن دنیا کنی! سیما، سیما.

دلم به حال خودم سوخت. و این بدترین چیزی بود که تا آن روز دچارش شده  
بودم. همیشه وقتی می دیدیم کسی برای خودش دلسوزی می کند از او متزجر  
می شدم. در مان این جور خیالات، دوش آب سرد بود.

دوش آب سرد چند دقیقه بیشتر تأثیر نکرد. خودم را بی نهایت زبون احساس  
می کردم. برای خودم هم باور کردنی نبود که به حال و روزی افتاده باشم که حتی  
توانایی درست فکر کردن از من سلب شده باشد. خواستن سیما چنان به روحم  
چنگ انداخته بود که حواس دیگرم را سست کرده بود. باید خودم را جمع و جور  
می کردم. باید هر چیز دیگری را از مغزم بیرون می کردم تا بتوانم درست تصمیم  
بگیرم. نمی بایست خودم را بیازم. باید مثل گذشته سالم و قوی باشم تا موقع نیاز، اگر  
لازم شود بتوانم به سیما و دخترم کمک کنم. این تنها حلقه امیددی بود که در آن  
روزها و شبهای وحشتناک تر از آن، مرا به زنجیر زندگی پیوند می داد و روی پا نکه  
می داشت. قهر سیما برابم خیلی عذاب آور بود. استقلالی که سیما از خود نشان  
می داد یک ضربه دیگر بود احساس بیچارگی می کردم. البته حق را به او می دادم. اگر  
در ایران بودیم می دانستیم کجا رفته. اما اینجا هزار جا بود که می توانست برای مدتی  
اقامت کند. از نظر بولی خوشخانه در مضیقه نبود. زبان بلد بود و کار خوبی هم داشت.

شبها به سختی می توانستم بیش از یکی دو ساعت چشم بر هم بگذارم. افکار  
جوراجور از بدجنسی فراوانشان، همیشه شب حمله می کردند. جسم خسته بود، اما  
افکار نااقلا و زیرک نمی گذاشتند. روحم نیز همگام با جسمم در هنگام خستگی  
استراحت کند. نه، نمی گذاشتند. آنها نیشگوش می گرفتند و هر بار، تا نزدیک به  
خواب بود یا یک تلنگر ظالمانه دوباره بیدارش می کردند. مجبور بودم تحمل کنم.  
مجبور بودم تقاضی گناهی را که مرتکب شده بودم پس بدهم.

با دیدن علامت کلینیک که پنج کیلومتر فاصله با آن را نشان می داد ضربان قلبم  
تندتر شد. دستهایم به عرق سرد نشسته بود. اگر آدرس را عوضی آمده باشم چی؟  
یک دقیقه شک و تردید مثل هزاران پشه سمج به من حمله کردند. طلاقتم داشت نه.



رنگ زدم

- حق با توست. وقتی او دمدم دیدم تو و مامان رفتید خیلی ناراحت شدم.

- پس چرا یا مامان دعوا کردی؟

- دعوا؟

- آره. من اون شب دیدم که دعواتون شد. مامان حتی گریه کرد...

در این موقع در اتاق باز شد و دو تا پرستار سیما را روی تخت چرخدار آوردند. از من و مینا خواستند از اتاق بیرون برویم.

- چرا مامان چشماتشو بسته؟

- خوابه.

- راست میگی؟

- آره. اگر باور نمی کنی الان از خانوم پرستار می پرسیم.

همین موقع یکی از پرستارها از اتاق بیرون آمد. به خاطر راحت شدن خیال مینا جویای حال سیما شدم. جواب پرستار خوشبختانه جواب قابل انتظار بود. مینا خیالش راحت شد و برای اولین بار لبخند زد. بعد از پرستار اجازه گرفتیم تا پیش سیما بمانیم. چند دقیقه بعد مینا که از هجان زیاد آن روز خسته شده بود نوبت بغلم خوابش برد. او زار روی تخت اضافی اتاق خواباندم. رویش را کشیدم و وقتی مطمئن شدم جایش راحت است به طرف تخت دیگر برگشتم تا دوباره کسی را ببینم که چند هفته از دوری اش در عذاب بودم.



چشمهایم را به زحمت باز کردم. همه چیز گویی غبار گرفته باشد از پشت پرده ای از مه به نظر می آمد. سرم را برگرداندم. مردی را دیدم که روی تخت بغلی خم شده بود. به نظرم آشنا آمد. اما چون تاثیر داروی بیهوشی کاملاً از بین نرفته بود. نمی توانستم از عمق حافظه ام هویت او را بیرون بکشم. دست دراز کردم تا با تکان دادن کشش او را متوجه خودم کنم که در این اثنا او برگشت. مهران؟! غیر ممکنه! حتماً هنوز در بیهوشی دارم به دنیایی سفر می کنم که آرزویی بیش نیست! او در این

جا چه می کنند؟ از کجا آدرس اینجا را پیدا کرده؟ چه سئوالهای احمقانه ای دارم می پرسیم! باز خیالاتی شده ام و هر کس را که می بینم فکر می کنم مهران است. چه شده بود که فکر می کردم مهرانی که خودم از او قهر کرده و راهی سفر شده بودم. در این اتاق ایستاده است؟

چشمم بر هم گذاشتم. ناگهان حس کردم دستم که همان طور به سوی او دراز بود در آشیانه دو دست گرم نشست. آری به مقصد نشست. توانایی آن را نداشتم که از میان دستهای او بزرهم. دلم نمی خواست پنجره نگاه را بکشایم. می ترسیدم بزنم آنی عشق به پرواز در آید. مهران اینجا بود! مهران کنار من بود! قطرات اشک مثل نم نم باران به پنجره بسته می خورد و روی شیشه ها به یابین می لغزید صدایی از پشت پنجره شنیده شد:

- سیما، درد داری؟ می خواهی پرستار رو صدا کنم؟

این صدای آشنا که مملو از نگرانی بود التیام بخش روح و قلب مجروح من بود. آرام چشمم گشودم. با زحمت یک کلمه بر زبان آوردم: مینا! - مینا، خوبه، اینجا روی تخت بغلی خوابوندمش. نگران نباش. حالش خوبه می خواهی پرستار رو صدا کنم بهت داروی مسکن بده؟ - نه.

- خدا را شکر! وقتی مینا به من خبر داد که حال تو خوب نیست و از بیمارستان زنگ میزنه، داشتم دیوانه می شدم. باور کن نمی دونم چه جوری تا اینجا خودم رو بدون اینکه تصادف کنم رسانوادم. نه، نه، نمی خواد چیزی بگنی. بذار من بگم. خواهش می کنم اگر دفعه دیگه خواستی قهر و پایه فرار بگذاری از قبل خبر بده. آخه به من پیرمرد رحم کن! تو جوونی و مینا هم ماشالله مثل فرقه می دودا همه که مثل شما دو تا نیستند. فقط یک رنگ بزن و بگو داری میری باشه، باشه فهمیدم، اینکه نمیشه قهر، راست میگی. اصلاً می دونی چیه من به خودم قول دادم که محاله بگذارم تو و مینا یک دقیقه از جلوی چشمم دور شویندا به بابام یک زنگی می زنم و میگم یا لا خراج محافظ سیما و تنها نوهات رو هر ماه بفرست بیان. برای من کار از این بهتر پیدا نمیشه! اینه که سیما خانوم. هر چند تو با این کارهات من رو ناله برنگاه نیستی بر دی و دختر عزیزم من رو نجات داد، باز حاضریم هر چی شما بگین قبول



نسته بود، دست مرا توی دستهای گرمش گرفته بود. داشت از من تقاضای بخشش می کرد. دوباره آبراز علاقه می کرد و با چنان نگاه پر از عشق و اندوه و نگرانی به من خیره شده بود که قدرت نداشتیم در مخالفت با او حرفی بزنیم. پروردگار! حتماً دارم خواب می بینم. اگر خواب است نگذار بیدار بشوم و اگر واقعیت است نگذار بخواهم می ترسم اگر چشم بر هم بگذارم همه چیز غیب شود!

- سیما، سیما عزیزم، گریه نکن. خواهش می کنم گریه نکن. علفات دیدن اشکهای تو رو ندارم! خوب باشه اگر نمی خوای، اگر می ترسی نوبت دیدن مینا به تو دیر برسه مینا رو به اون نشون نمی دیم. کاغذ کادویش می کنیم و میگیریم شکستی است! خوب؟ دیگه این قدر خودت رو ناراحت نکن. اگر الان پرستار بیاد توی اتاق و تورو در این حال و وضع ببینه، یک سیلی حواله صورت بده خواهد کرد. سیما، به من بیچاره رحم کن!

با فشار دستم به او فهماندم که مخالفتی با هیچ یک از حرفهایی که زده ندارم. یاد حرف مادر لورا افتادم که گفته بود قلب عاشق باید یاد بگیرد که بخشنده باشد. این چند ساعت مرا با واقعیت تلخی آشنا کرد و آن تنها ماندن مینا بود. لیزا و هلن هر قدر هم که خوب و مهربان و آدمهای مطمئن باشند نمی توانند مثل خودی از مینا مواظبت کنند. فکر اینکه مینا در این چند ساعت باغم خودش تنها بوده و هیچ کس کنارش نبوده تا دلداریش بدهد و اگر لازم می شد کمکش بکند، داشت دیوانهام می کرد. این چند ساعت به من فهماند که حق ندارم او را از بودن باید مهربانش جنا کنم. دلم می خواست دوباره به همان خانه گرم، پیش مامان و پسر و خانوم جون برگردم. دلم می خواست حداقل برای مدتی مزه مهربانی مادرانه را بخشم چشمهایم را بستم.

- سیما، اگر اجازه بدی امشب همین جا پیش شما دو تا می مونم اگر هم اجازه ندی، باز می مونم. خوب قبل از اینکه خوابت بره یک خواب خوب به من بده سرم را به علامت تأیید تکان دادم و دیگر حرفی نزدیم. هیچانات و خستگی زیاد باعث شد زود خوابم ببرد. وقتی دوباره چشم باز کردم هوا روشن شده بود و از لای لای پرده، نور آفتاب به درون اتاق می تابید. مهران توی اتاق نبود. مینا هم روی تخت بغلی نبود. ترس بزم داشت که نکند آنچه دیشب اتفاق افتاد تاثیر داروهای مختلفی

کشم می دونم الان وقتش نیست. ولی می ترسم تا بزم بک لیوان جای زهر مار کنیم تو باز قهر کنی. ولی قبل از اینکه اجازه موندن من رو بدی و من خیالات خودم رو زها کنم تا به آسمون پرستاره پرواز کنند، بذار یک دفعه دیگه چیزی رو بهت بگم که ازش بندرت حرف زدیم.

مهران انگشتانش را میان موهایش فرو برد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- سیما، سیما عزیزم... عجیباً زبونم داره بند میاد! تا به حال ضد بار چیزهایی رو که الان دلم می خواد بهت بگم تکرار کردم ولی فکر نمی کردم وقتی بالاخره گیرت بیارم، تو در وضعیتی باشی که نتونی باشی بری و با چیز سنگینی پر ت کنی طرفم. زبونم خود بخود بند میاد نمی خوای کمکم کنی؟ بله، حق با توست. تو که نمی دونی من چی می خوام بگم! خوب می دونم خسته شدی، یک دقیقه دیگه بهم مهلت بده، بعد قول میدم راحتت بذارم. هر طور شده باید این زبون رو به اطاعت و ادارم!

مهران نفس عمیقی کشید و چشمان زیبایش را به من دوخت و گفت:

- سیما، تو من رو می بخشی؟ آه، گفتمش! بالاخره گفتمش! آه، نه، تو الان هیچی نگوا هیچی اها؟ چیز دیگری باید قبلش می گفتم؟ ای داد و ببند! راست میگی! ولی این رو چه جور می گم؟ یعنی می دونم چه جور می گم. اما دلم می خواست کلماتش طور دیگری بود. بعضی وقتها نمی فهمم چرا همه باید به یک شکل استاندارد به هم آبراز علاقه کنند! تو خودت می دونی چقدر دوستت دارم. خودت می دونی که از همون اولین نگاه قلب و رحم برده وار تو رو می پرستیدند و از شدت عشقم نسبت به تو طی این سالها حتی یک ذره هم کم نشده. خودت می دونی که همیشه به عشقم نسبت به تو وفادار بودم. اینه که حالا دلم می خواد یکبار دیگه قلب و روحم رو به سوی تو پرواز بدم و اگر بدی برای عشقم شدی، فرصتی بهم بدی تا جبران گذشته رو بکنم. بهت قول میدم دیگه خطانکتم و وقت بیشتری برای تو و مینا بگذارم. هر چند وقتی نیکو و بقیه اون رو ببینند، من و تو برای دیدن دختر مون باید تو صف و ایستیم! اینظوری نگاه نکن! راستش من هم دلم برای ایران تنگ شده. وقتی برگردیم مونترال میرم آزمایش دیگری میدم. اگر وضع همین طور باشه حداقل یکی دو ماهی صبرم ایران.

باور کردنی نبود! هنوز به چشمها و گوشهایم باور نداشتیم. مهران کنار تختم

مهران وارد اتاق شد و مینا با هیجان زیاد گفت  
- مامان سر قولش موندند ما برمی گردیم خونه  
- عالیها

پس آنچه دیشب گذشته بود خواب نبود. مهران در دو قدمی من ایستاده بود و مثل همیشه با آن جذابیت مردانه اش افکار مرا به هم می ریخت. نگاه گرمش مثل نسیمی دلنواز قلم را نوازش می کرد. چه دیوانگی مضحکی از من سر زده بود! منلاً می خواستم از او قهر کنم؟ از کسی که با وجود فاصله ای به مراتب بیشتر از صد و خردای کیلومتر، فقط ادای نامش همیشه نوبی قلم هلهله به پامی کرده؟ مهران به مرور زمان بالاخره توانسته بود قلب و روحم را تسخیر و گرفتار خودش کند و وقتان رسیده بود که بالاخره به چشمان دشمن قلبها بنگرم و تسلیمش شوم. مهران در تمام این مدت چشم از من برنداشته بود و بدون ادای کلمه ای یا من حرف می زد و وقتی در نگاهم قلم را در میان دستبند عشق دید چشماش از سوزش اشک به برق افتاد.

- خواهش می کنم برای چند دقیقه از اتاق بیرون برین تا با سمان مریض رو عوض کنم  
صدای پرستار مارا از اوج آسمان به روی زمین برگرداند. مهران دستی به موهای خوش حالتش کشید و مینا را به بیرون اتاق هدایت کرد. چند دقیقه بعد مینا سرش را از لای در تو آورد و پرسید:

- همیشه بیایم تو؟
- آره.
- بگو بهش، نترس. دعوا نمی کنه.
- باز چه دسته گلی به آب دادی؟
- من هیچ کاری نکردم، بابا می خواد یک کاری بکنه.
- چه کاری؟
- راستش از عاقبتش می ترسم.
- مگه چه کار می خوای بکنی؟

- سیما خانوم، موضوع از این فراره که من و مینا از خوابیدن نوبی صفتی و روی تخت بیمارستان خسته شدیم. دلمون می خواد جای راحتتری بخوابیم. دیگه

بوده که به خورد من دادند. مهرانی در کار نبود و مینا هم رفته سر و صورتش را بشوید. افسوس خوردم که هر چه دیشب اتفاق افتاده رویا بوده و حقیقت نداشته است. دوباره پلنگها را روی چشمهایم کشیدم تا آینه وار ناسف و باس و ناامیدی را که حس می کردم باز تاب ندهند و مینا با دیدن آنها ناراحت نشود. باید فکری برای مینا می کردم، این دختر نمی تواند نوبی بیمارستان بماند. باید به لیزا خبر بدهم بیاید او را با خودش ببرد. باید...

- مامان، مامان!  
با صدای مینا رشته افکارم پاره شد. آهسته چشمهایم را باز کردم و مینا را کنار تخت دیدم.

- سلام دختر گل مامان! کجا بودی؟ دیشب خوب خوابیدی؟  
- سلام به مامان خوش قول خودم. حالت خوب شده؟  
- آره، خیلی بهترم.  
- دلت دیگه درد نمی کنه؟  
- نه. یگو ببینم کجا بودی؟  
- با بابا رفتم بیرون صبحونه خوردیم. خودم بهش زنگ زدم که بیاد پیش ما هی خدا خدا می کردم که یا خونه باشه یا سر کنار. خیلی خوشحال شدم وقتی صدایش رو شنیدم.

- آها، حالا کجاست؟  
- الان میاد. به من گفت تو برو ببین مامان بیدار شده. راستی مامان یادته دیروز قول دادی، وقتی حالت خوب شد برمی گردیم خونه؟  
- آره، پادمه.  
- وقتی خوب شدی برمی گردیم؟  
- آره، عزیزم. تا مدرسه ها باز نشده باید برگردیم. یک عالمه کار داریم.  
- راست میگویی؟  
- آره.  
- پس برم این خبر رو به بابا بدم.  
- چه خبری رو؟

اینکه حمایم بریم و لباس عوض کنیم و مثل آدمها باشیم.

- مگه الان مثل آدمها نیستید؟

- شبیه اونانما

مینا از حرفهای مهران کیف می‌کرد و می‌خندید، من هم لیخند زدم.

- خوب، برین مثل آدمها بشین.

- آها، اینجاست که می‌ترسم عافیتش بد بشه!

- منظور؟

- منظور اینکه می‌ترسم تا من پشت رو بکنم و برم آدم بشم شما دوباره با بشین

و برین و بلاست شما بنده رو دوباره شبیه اون جانور خوش اخلاق و زحمتکش کنید!

مهران با چنان قیافه رنجیده و جدی ای این حرفها را زد که من بی اختیار

خندیدم اما کشیدم تنم پوست شکمم باعث شد خندمام نصفه بماند و قیافه‌ام در هم برود.

- سیما، چی شد؟

- چیز مهمی نیست. جای پانسمان ناراحتم کرد.

- از دکتر پرسیدم، گفت چند روز دیگه بخیه‌ها رو می‌کشند و اگر همه چیز خوب

باشه تا آخر هفته برخصت می‌کنه.

- مرسی که سؤال کردی. خوب موضوع اون جونور خوش اخلاق چی بود؟

- آها می‌خواستم بگم که.

- باباجون می‌خواد من رو ببره خونه!

- گندوم خونه؟

- خونه دیگه.

- آخرین مسأله که من رو راحت کردی و خودت گفتی. خوب سیما خانوم، اجازه

می‌دین مینا و من بریم خونه، لباس عوض کنیم و سر و صورتی صفا بدیم و بعد به

دیدن شما بیایم؟

- مگه آدرس رو نداری؟

- نه. خواهش بعدی درباره آدرسه که اگر لطف کنی بدی خیلی ممنون شما

میشیم. اینطور نیست، مینا؟

- بینه، پناه

مینا هم لحن صحبت مهران را تقلید می‌کرد. چنان تصویر زیبایی این پدر و دختر درست کرده بودند که آدم باید عقلش را پاک از دست داده باشد اگر به مهر و محبت آنها دست رد بزند. وقتی این دو را کنار هم می‌دیدم محبت عمیق قلبم را فرا می‌گرفته.

- سیما فکر هات رو کردی؟ بالاخره آدرسو به ما میدی یا باید به زانو بنشینم؟

- مامان شاید بدت رفته؟

- ای شیطان، حالا سر به سر مامان می‌گذاری؟ اگر یک بروی کاشه با یک جودکار

یا مقدار به من بدین آدرس رو بزنون می‌نوسم تا برین آدم بشین و من یک ذره

استراحت کنم!

مهران که حدس می‌زد چنین درخواستی خواهم کرد زود بروی کاشه و خونگزار

دستم داد. آدرس را روی آن نوشتم و از نوب کیفم کلید را به او دادم. مهران به مینا

گفت پشت در منتظر باش، وقتی مینا از اتاق خارج شد به من گفت.

- سیما، می‌خوام بهت بگم که خیالت از طرف مینا راحت راحت باشه تا وقتی با

منه مطمئن باش که یک مو هم نمی‌گذارم از اون سر خوشگلتش کم بشه هر چی باشه

دختر من هم هست. حالا اجازه میدی خدمتگزار شما و مینا خانم باشم و کوتاهی

این چند مدت رو جبران کنم؟ حتی حاضرم برم یکی دو جفت گوشواره بخرم بندازم

گوشم و بشم غلام حلقه بگوش تو!

- خوشحالم که حس بدله گویی خودت رو هنوز حفظ کردی. دلم برای شنبین

این حرفها تنگ شده بود، بگذار خیالت رو راحت کنم. من همیشه تو رو انمی حساب

می‌کردم که میشه بهش تکیه کرد. میشه با خیال راحت حتی تصمیم‌گیری در مورد

زندگی را بهش واگذار کرد. فکر نمی‌کنم چیزی در این مورد تغییر کرده باشه تو باید

وظایف پدر بودن رو بهتر انجام بدی.

مهران یکدفعه مثل پسر بچهای که اسباب بازی دیر انظاری را از والدین خود

هدیه گرفته باشند، چنان رضایت و شادی در صورتش موج زد که باعث شد

لیخند بزنم.

- منظورت اینه که تو من رو بخسیدی؟ منظورت اینه که می‌تونم امیدوار باشم

جای کوچولویی نوی قلبت دارم؟



- بابا، من خسته شدم از بس پشت در و ایستادم. پس چی شد؟ میریم خونه یا نه؟ آخه یک کلید گرفت، این قدر طول داره؟

مهران به من خیره شده بود و جواب می خواست. کلید را به طرفش دراز کردم و با نگاه به او فهماندم که عفو شده است. دل نمی کند برود. حالش را خوب می فهمیدم. خودم هم نمی خواستم برود. اما مینا مهمتر بود.

- آمدم، خانوم کوچولو، ببین، بالاخره کلید رو گرفتیم. آدرس رو هم داریم، برو با مامان خداحافظی کن.

مینا به تخت نزدیک شد. خم شدم تا بیوسمش که در گوشم گفت.

- مامان قول میدم مواظب باباجون باشم.

هوش و ذکاوت مینا مرا حیرت زده کرد.

- یادت نره به حرفهای پدرت گوش کنی.

- باشه حتماً.

- مهران توی جاده مواظب باشین، اگر مسئله‌ای پیش آمد به صاحبخانه زنگ بزن. مینا می دونه شماره‌های تلفن کجاست.

- خیالت راحت باشه. اگر یکدفعه دیسر کردیم تو ناراحت نشو. عصر می آیم سراغت.

- باشه.

- خداحافظ.

مهران دست مینا را گرفت و با هم از اتاق بیرون رفتند. احساس سبکی عجیبی می کردم. قبول واقعیت با حداقل ضرر چیزی بود که من از آن بهره مند شده بودم. هنوز چند دقیقه بیشتر از رفتن آنها نگذشته بود ولی دلم تنگ شده بود. خوش به حال مینا که الان با او بود.



- مینا خانوم شما بیرید عقب.

- هر چی شما بگین راستی روز اول مدرسه میای تا تو رو به دستهام نشون بدم؟

- البته.

- خدا رو شکر که زشت نیستی اوا، چرا می خندی؟ آخه بعضی از پدرهای چمه‌ها خیلی ترسناک هستند! بعضی از دوستانم تعریف می کنند که باباهاتون وقتی عصبانی میشن اونارو می زنند. خوبه که تو این کار رو نمی کنی. ولی اگر یک دفعه خیلی عصبانی بشی، من رو خواهی زد؟

- هرگز!

- هر کاری بکنم؟

- هر کاری بکنی!

- خیالم راحت شد.

- حالا که خیالت راحت شد، بگو از هر کاری منظورت چیه.

- خب مثلاً چیزی از دستم بیفته بشکنه، لجمازی کنم، تشلی کنم، از این جور کارها که بچه‌ها می کنند.

- وقتی تو از این کارها می کنی مامان چه کار می کنه؟ تا حالا شده تو رو بزنه؟

- مامان؟! نه، تا حالا حتی دعوام نکرده. مگه یادت رفته؟ از بس کار می کنی از این چیزها خبر نداری. مامان فقط اون چیزهایی رو که خیلی دوست دارم برام نمی خره و یا اون روز غذایی رو درست می کنه که دوست ندارم.

- چه تشبیه خوبی! مینا خیلی موندنه برسیم؟

- نه، فکر نمی کنم. هر وقت با کاترین می رفتیم بیمارستان زود می رسیدیم.

- کاترین؟

- آره، دوستم، اینجا باهاش آشنا شدیم.

- چرا می رفتید کلینیک؟ مریض بود؟

- خودش نه، باباش.

- نزدیک شما زندگی می کنند؟

- نه، خونه ما بودند.

- خونه شما؟

- آره، مامان گفت عیب نداره. آخه شب اول که اونارو تو خیابون دیدیم کاترین

خیلی ترسیده بود. مامانش هم گریه می کرد. مامان گفت با کاترین بازی کنم خیلی

دلیم برایش سوخت. وقتی مامانش رفت نمی شد باهانش حرف بزنی. مامان بغلش کرد و آن قدر با او حرف زد که بالاخره آرام گرفت.  
- مگه باباش جنش شده بود؟

- نمی دونم فقط مامان نوبی خیابون چنان ترمز کرد که من از روی صندلی سر خوردم پایین. وقتی خودمو کشیدم بالا دیدم مامان کاترین، البته اون موقع نمی دونستیم کیه، از مامان کمک می خواست هی می گفت کمکا کمکا بعد با کاترین سوار ماشین شدن و ما رفتیم خونه. مامانش گفت تصادف کرده اند این بود که هر روز من و کاترین و مامان می رفتیم کلینیک.

- تو و مامان چرا می رفتید؟  
- آخه کاترین می ترسید از من جدا بشه. نمی دونم چرا ولی چون من هم اون موقع دور از تو بودم دلیم برایش می سوخت. مثل هم بودیم.

- حالا رفتند یا خونه شما هستند؟  
- نه، خیلی وقته رفتند! اوناهانش، اون خونمونته.  
- چه خونه خوشگلیه.  
- آره، اما من ارزش خوشم نمیداد.

- چرا؟  
- آخه اینجا من و مامان تنها هستیم لیزا، عمو مایکل، خاله هلن و شما اینجا نیستید.  
- من به دو میرم حمام.

- خودت می تونی حمام کنی یا من پیام کمکت؟  
- وای، نعا خودم میرم دوش می گیرم، فقط لباسم رو برام بپارید.  
- لباسهات کجا هستند؟  
- توی کمد.

- باشه، پس اول تو برو. بعد من هم میرم یک دوش می گیرم.  
- باشه باباجون.  
- مینا رفت حمام و من از فرصت استفاده کردم به نیکو زنگ زدم.  
- آوو؟ نیکو؟

- بله.

- مهران هستم.

- مهران، کجایید؟ چند بار زنگ زدم ولی کسی جواب نداد داشتم نگران می شدم.

- رفتم بودم دنبال سیما و مینا.

- مگر کجا بودند؟

- رفته بودند سفر. وقتی سیما رو می برند بیمارستان میا می ترسه و با من تماس می گیره.

- سیما، بیمارستانه؟ چی شده؟

- لژومی نداره تکران بشی چیزی نشده یک عمل داشته.

- عمل؟ خدای من، اونجا چه خبره؟

- نیکو اگر بخوای خودت رو ناراحت کنی بقیه اش رو نمیکوا.

- خب، باشه، باشه.

- ایلاندا پیش رو عمل کردند.

- حالا حالش خوبه.

- آره، من و مینا دیشب پیشش بودیم الان آمدیم خونه مامان اینجا خونده؟

- آره، همگی خوبید و منتظر خبری از طرف تو، بهشون بگم سیما عمل داشته؟

- نه نمی خواص ناراحتشون کنی.

در این موقع صدای مینا از توی حمام شنیده شد که لباسهای زامی خواصت

- نیکو، یک دقیقه صبر کن بروم لباسهای مینا رو بدم.

- لباسهای مینا؟ خدای من، ای کاش اونجا بودم خودم این کار رو می کردم!

- وقتی از حمام بیاد می خوای باهانش حرف بزنی؟ مینا لباسهات رو پوشیدی؟

- آره، ولی دکمه های پیراهتم رو نمی تونم بستم.

- بیا اینجا تا من برات ببندم.

- یا کی دارید حرف می زنید؟

- یا عمه نیکو! می خوای باهانش حرف بزنی؟

- بله.

- تو گوشی رو بگیر تا من دکمه های پشت پیراهنت رو بستم.

- سلام عمه نیکو.

- آه سلام عزیز دلم، سلام گل خونه، سلام مینای نازها  
- شما خوبید؟  
- آره، خوبیم، مامان چطور؟  
- مامان داره خوب میشه  
- دلت می خواد بیایی پیش عمه؟  
- بله  
- فدات بشم  
- به مامان میگم که با شما حرف زدم  
- حتماً بگو  
- الان گوشی رو میدم به باباجون  
- الو؟

- آه، مهران، مهران خوش بحالت! کی اون ها رو میاری ایران؟ شاید بهتر باشه خودم بیام اونجا؟ دیگه طاقت صبر کردن ندارم! اجازه میدی بیام؟  
- فعلاً نه، یک ذره دیگه صبر کن. اگر همه چیز خوب پیش بره تو رو خبر می کنم.  
ولی بگذار بهت بگم که اگر صحبت از آمدن شد فقط تو میایی!  
- باشه، باشه. قول میدم همه رو به موندن راضی کنم، هر چند خیلی سخت!  
- پدر خوبه؟  
- آره  
- مهر داد چطور؟  
- اونم خوبه. مهران مواظب مینا باش. نگذاری بهش چیزی بشه. هر روز برو سراغ سیما که احساس تنهایی نکنه!  
- چشم خانوم دکتر!  
- من که از حالا برای دیدن مینا روز شماری می کنم!  
- راستی چرا سر کار نیستی؟  
- صبح خواستم برم ولی نمی دونم چرا پشیمون شدم. زنگ زدم گفتم شیفت عصر رو برام بگذارند خوب شد نرفتم و الا از موهبت شنیدن صدای مینا بی بهره می موندم. از طرف من بپوش.

- حتماً به همه سلام برسون

- یادت نره تماس بگیرم؟

- باشه پس تا تماس بعدی

- خداحافظ

- عمه نیکو می خواد بیاد اینجا؟

- آره

- مامان می گفت با هم مدرسه می رفتند

- آره

- مامان حتماً خوشحال میشه

- آره دخترم. حالا بیا اینجا تا من بوسهای عمه نیکو رو بهت بدم

- اوه، این همه!

- اینها فقط مال عمه نیکو بود. مال بقیه هنوز مونده اگر آنها رو بهت بدم

می دونی چی میشه؟

- نه

- دیگه جای خالی برای من و مامان نمی مونه!

مینا با خنده شادش جوایم را داد. برایم باور کردن اینکه بعد از چند هفته سر درگمی و رنج و عذاب روحی بالاخره در کنار آنها بودم مشکل بود حتی می ترسیدم اظهار خوشحالی کنم. می ترسیدم نکند یکدفعه همه چیز حالت سراب به خود بگیرد. چشم باز کنم و دوباره خودم را در همان نقطه اول بینم. فکر می کردم اگر نرو جان را به آرامش و انهم، ممکن است دوباره همه چیز خراب شود. حتی می کردم مثل گشت شبانه باید همیشه در حال نگهداری باشم. من و مینا ناچار، حضری خوردیم بعد یکساعتی خوابیدیم و حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که دوباره رفتم کلبه.



به محض اینکه مینا و مهران وارد اتاق شدند مینا گفت:

- مامان، مامان، می دونی امروز باکی حرف زدم؟



- یگنار بیستم، با لیزا؟

- نه، نمی تونی حدس بزنی.

- یگنار یک بار دیگه امتحان کنم.

- باشه، فقط یک دفعه دیگه.

- یا کاترین

- ای وای یادم رفت بهش زنگ بزلم!

- عیب نداره، وقتی برگشتید خونه بهش زنگ بزنی

- باشه باباجون یادم بیندازید که به کاترین زنگ بزتم.

- اگر خودم یادم نره!

- خب، مامان دیدی گفتم نمی تونی یگی باکی حرف زدم!

- حق با توست، حالا خودت یگو.

- با عمه نیکو!

- یا کی؟

- باباجون داشت باهانش حرف می زد وقتی من از حمام بیرون آمدم، بعد از من

پرسید می خوام با عمه نیکو حرف بزتم، من هم گفتم آره، عمه نیکو حال تو رو پرسید

و گفت بهت بگم که باهانش حرف زدم.

- دیگه چه کار کردی؟

- تا نهار درست کردیم، بعد خوابیدیم، بعد رفتیم خرید.

- حال همه خوب بود؟

- آره، دلش می خواد بیاد اینجا، ولی بهش گفتم حالا وقتش نیست، مامان اینتا

همه خوبند، به نیکو گفتم به اون ها نگه که تو یک عمل کوچولو داشتی.

- خوب کردی، والا مامان حتماً خودشو می رسونه، امروز دکتر گفت اگر قول بدم

بار سنگین بلند نکنم و مواظب باشم شاید سه روز دیگه من رو مرخص بکنه.

- عالیه، اگر تو اجازه بدی من خودم همه کارهای لازم رو انجام میدم، خرید و این

جور چیزهارو.

- پس کار خودت چی میشه؟

- تو فکر اون رو نکن، طی مدتی که منتظر برگشتن شماها بوده خیلی از کارها رو

انجام دادم و مقدار زیادی جواهراتم، دیگه اینکه می تونم بعد از کار خریدهای خونه رو بکنم.

- فکر خوبیه، مخالفتی ندارم.

- یک دفعه دیگه یگو.

- چی رو؟

- اینکه مخالفتی نداری؟

- خودت که گفتی.

- نه می خوام مطمئن بشم که عوضی نشدیدم.

- نداری سر به سرم می گذاری؟

- بچون خودت نه، فقط باورم نمیشد!

- مدت ها بود که فقط به کارهای بیرون می رسیدی، حالا خونه که خودت پیشنهاد

کمک کردی، من هم مخالفتی نمی کنم، اینطور که دکتر می گفت، مدنی باید احیایم

- خب حالا شد یک چیز دیگه.

مهران چنان گرم لبخند زد که گویی مرا داشت قفلک می داد، نمی دانم حالت

صورت من چه جور بود که چند ثانیه بعد گفت:

- صورتت رو این طوری دوست دارم، دلم می خواد همیشه جسمهات این طوری

بخندند، لبهات این طوری آروم لبخند بزند، گونه هات بر از ارادت باشند و لبرهات

به دور از گره اخم، نمردم و سعادت دین تو به این شکل نصیب شد، نکته چیزهایی

رو که دارم می بینم واقعی نباشند؟!

- اگر منو میگی که با این سر و وضع بیمارگونه جنوی روت هستم، خوش به

حالتون، شما دو تا رفتید سر و صورتی صفا دادید، یادم رفت بگم برام شوخ و...

- مامان، همه چیز برات آوردیم.

- راست میگی؟

- آره، توی ماشینته.

- الان میرم، مبارک.

بعد از اینکه مهران از اتاق بیرون رفت مینا گفت:

- مامان خیلی خوشحالم که شما دو تا با هم اشتی کردید.

- ما که قهر نبودیم.

می‌دونم. ولی این طوری بهتره.  
 - تو خوشحالی که پدر اینجا اومده؟  
 - آره، خیلی  
 - عمه نیکو دیگه چی گفت؟  
 - هیچی، پرسید می‌خوام برم ایران  
 - تو چی گفتی؟  
 - گفتم آره، بعدگوشی رو دادم به باباجون.  
 - عمه نیکوی تو خیلی مهربونه.  
 - خوشگلنه؟

- عکسش رو که دیدی، یادت نیست؟  
 - نه.

- آره، خیلی خوشگلند!

- بفرمائید این هم وسایلی که خواسته بودی.

مینا رفت طرف مهران که روی صندلی کنار تخت نشسته بود. بعد موضوع کاترین پیش آمد، مهران از من پرسید ماجرا از چه قرار بوده که برایش تعریف کردم. بعد از یکساعت پرستار آمد و گفت وقت ملاقات تمام شده است. هر چند دلم نمی‌خواست آنها بروند، اما مجبور شدم آرزوی بودن در کنار مهران را خفه کنم. ساعت شش عصر بود که با آنها خداحافظی کردم. سه روز بعدی به همین متوال گذشت و بالاخره روز مرخصی دیر انتظار فرا رسید. مهران و مینا برای بردن من به کلینیک آمدند. مهران دسته‌گل زیبایی برایم آورد که باعث شد پرستارها نگاههایی بین خود رد و بدل کنند. می‌دانستم تابلوی یک خانواده ایده‌آل را ترسیم کردیم. بعضی وقتها خوش تیبی مهران مرا نگران می‌کرد. نگاههای پرهوس زن‌ها و دخترهای جوان گویای خیلی چیزها بود.

مهران خیلی آرام رانندگی می‌کرد، انگار داشت یک شیء شیشه‌ای حمل می‌کرد. بالاخره به خانه رسیدیم. تادر راباز کرد با چنان منظره زیبایی روبرو شدم که تصورش را نمی‌کردم. تمام خانه گل باران بود. میز غذا چیده شده بود. همه جا مرتب و تمیز بود.

- مامان، بابا مهران ازم قول گرفته بود چیزی بهت نگم خوش آمد؟  
 - این همه گل رو از کجا آوردی؟

- از همین نزدیکیها. حالا تو برو استراحت کن تا من و مینا غدا رو گرم کنیم بعد صدات می‌کنیم.

- از استراحت خسته شدم. یک عالمه کار دارم.

- کار رو از فردا شروع کن. امروز من به تو استراحت میدم. اگر حرف ما رو گوش ندی، امروز بهت ناهار نمیدیم.

- باشه، باشه.

چهار روز دیگه تا شروع مدارس بیشتر باقی نمانده بود. به این دلیل تصمیم گرفتیم فردای آن روز به مونترال برگردیم. مهران می‌گفت یکی دو روز دیگر صبر کنیم. اما من می‌خواستم هر چه زودتر برگردیم. او را مطمئن کردم که حالم کاملاً خوب است و اشکالی پیش نخواهد آمد. قرار گذاشتیم فردا ساعت یازده حرکت کنیم. بعد از ناهار به صاحبخانه تلفن کردم و از او خواستم برای تصفیه حساب بیايد. لوازم خودم و مینا را جمع کردم و همه چیز را توی ساک و چمنان جا دادم. مهران وسایلمان را توی ماشین گذاشت. اصرار می‌کرد با ماشین او برویم. اما من نمی‌خواستم ماشینم را آنجا بگذارم. حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که به مونترال رسیدیم. توی راه چند جا توقف کردیم تا من خستگی در کنم. روپهرفته بدون مشکل به خانه رسیدم. لیزا و مایکل از دیدن ما خیلی خوشحال شدند. خوشحال بودم که مهران همراه ما است. با خیال راحت می‌توانستم مینا و کارهای دیگر را به او بسپارم. وقتی رفتیم بالا کمی احساس ضعف کردم و دستم را به دیوار گرفتم.

- چیه، حالت خوب نیست؟ می‌خوای دکتر رو صدا کنم؟

- نه، نه چیزیم نیست. فقط خستگی راهه. کمی استراحت کنم برطرف میشه

میناکو؟

- موند پایین پیش لیزا و مایکل. تو برو دراز بکنش من هم به سری می‌زنم به

فروشگاه و زود برمی‌گردم.

- باشه.

از آن روز به بعد اکثر خرید ما را مهران می‌کرد و هر روز زود به خانه می‌آمد مهران

با تغییر رفتار و توجه زیادی که گویای علاقه او بود، داشت قلبم را اسیر می کرد.  
احساس می کردم آن سایه دارد معنوی شود. احساس می کردم حالا دیگر قلبم دارد  
نماتاً به مهران تعلق می گیرد. حالا اگر می گفت ساعت پنج می آیم و می شد پنج و ده  
دقیقه بی تاب می شدم. عشقی که پشت پرده ای قایم شده بود و توی قلبم سکوت  
کرده بود داشت فوران می کرد. سکوت سالها داشت عروس می شد! داشت به مقصد  
می رسید، داشت گویای می شد!

یکماهی از باز شدن مدارس و برگشتن ما گذشته بود که یک روز عصر مهران با  
یک دسته گل خیلی زیبا آمد. آن قدر توی کت و شلوار سرمه ای تیره جذاب شده بود  
که حتی مینا به تحسین او پرداخت.

- آوه، چه بابای خوشگلی دارم!

خنده از نه دل مهران توی خانه بیچید. مینا را بغل کرد و چند بار توی حال چرخاند.

- من چه دختر خوشگلی دارم!

سر میر شام آن قدر پدر و دختر با هم شوخی کردند و خندیدند که شام نیم  
ساعته هر شب یکساعت طول کشید. بعد از اینکه مینا خوابید، مهران روی کاناپه  
کنارم نشست و گفت:

- سیمدا، اگر یک آدم خوشبخت توی این محل، نه کم گفتم، بگذار بگم توی این  
کشور باشه اون منم. اما الان یک چیزی می خوام بهت بدم که اگر قبول کنی میشم  
خوشبخت ترین آدم دنیا!

بعد جمعهای را به طرفم دراز کرد. من ساکت به آن خیره شدم.

- نمی خوای بازش کنی؟

- ها؟ آوه، چرا، چرا.

با دستنی لرزان در جعبه را باز کردم. گردنم بسیار زیبا و گمراهانگیزی روی  
مخمل سفید خوابیده بود.

- سیمدا، قبول یا رد این هدیه بستگی به تو داره، اگر رد کنی، سر به بیابون  
می گذارم و میشم محزون. اگر قبول کنی باید بعدش من رو به هوش بیاری!

درمانده و مردد نمی دانستم چه کار کنم. سرم را بلند کردم و بدون ادای کلمه ای  
جعبه را به طرفش دراز کردم. در یک آن نگاهش ملتفت شد. امیدی که تا چند لحظه

بیش در جسمانش سوسو می زد، می رفت که خاموش شود. اندوه و غمناک شدن  
از هم سبقت می گرفتند تا زودتر از دیگری در خانه نگاه عاشقانه او جاگیرند. بدون  
اینکه چشم از او بردارم گفتم:

- نمی خوای خودت بیندازیش گردنم؟

حالت نگاهش نشان می داد که معنی کلمات هنوز در مغزش جا نیفتاده اند.  
ساعت دیواری لحظه ای سنگین را می شمرد، یک، دو، سه. نمی دانم چندمین بار  
تیک تاک ساعت به صدا درآمد تا مهران از خواب تپس و ناامیدی بیدار شد. سرش را  
تکان داد و پرسید:

- چیزی از من خواستی؟

- گفتم نمی خوای خودت بیندازیش گردنم؟

- فکر کردم تو هیچوقت من رو نخواهی بخشید.

- حتی اگر دلم هم می خواست نمی توانستم.

- منظورت اینه که بخشیدی؟ خدای من! سیمدا، سیمدا، نکنه دارم خواب  
می بینم؟ بگذار چند تا نیشگون از خودم بگیرم. اگر دردم آمد پس همه چیز مرتبه.  
اگر نه، خدا به دادم برسد.

- مهران نکنه همچی نشده پشیمون شدی که داری این بازبهارو درماری!  
- من، پشیمون بشم؟ از اون شب تا به حال صد بار به خودم لعنت فرستادم که  
چرا دهن باز کردم و اون حرفها رو بهت زدم. هر جور نقطه می کشیدم که چه چیزی  
ازت عذرخواهی کنم. حتی یک روز در محل کارم، آن قدر از دست خودم عصبانی  
بودم که حالم بد شد و دو روزی بستری شدم.

- چی؟ بستری شدی؟ چرا به ما خبر ندادی؟

- من که نمی دونستم شما دو تا کجا غیبتون زده!

- ما هم هر وقت زنگ می زدیم، چون، کسی جواب نمی داد و معطل گارنت  
می گفتند تو نیستی.

- پشیمون گفته بودم که موضوع بیمارستان رو بهت نگن. بیش خودم فکر کردم  
هر چند به قهر رفتی. اما به هر حال، با مینا استراحتی هم می کنی. فکر کردم شاید  
باید از اون مثل معروف ادوری و دوستی، برای مدتی بهره بگیرم. ولی چون همیشه



شد هنوز پیدایش نکرده بودم. خواستم نیکو را صدا کنم که تماس دست آشنایی را روی بازویم حس کردم.

- نکته دنبال من می گشتی؟

می دانستم از مهران هیچ چیزی را نمی توانم پنهان کنم. حس کردم گونه هایم داغ شدند.

- می بینم حدسم درست بوده. نکته تو هم مثل من باورت نصیحه که این جشن به پیوند دوباره ما تعلق داره؟ به نیکو گفتم یک سیلی بهم بزنه البته نه جلوی مردم.

تا بفهمم چیزهایی رو که می بینم واقعیت داره یا نه. اینطوری نگاه نکن که الان بیپوش کف اتاقی می افتم!

- تو پشت سرم چه کار می کردی؟

- قائم شده بودم!

- مگه کسی دنبالت کرده بود؟

- آره.

- کی؟

- بهتره بررسی چی؟

- خب، چی؟

چشمای تو. همین الان هم تاب نگاهشون رو ندارم و شاید مجبور بشم سرم رو بیندازم پایین.

- تو سرت رو بیندازی پایین؟

- گفتم شاید. ولی نه، باید بفهمم نگاهت چی می خواد به من بگه.

- این طوری دل نزن به من، خوب نیست، مهمانها چی فکر می کنند، نمیکنی سنی ازشون گذشته، یک بچه هم دارند، ولی مثل جوانهای هفده... هجده ساله از هم سیر نمیشن؟

- تا اینجا یک حرف درست زدی و اونم اینکه بنده هر چه بیشتر به شما نگاه کنم کمتر سیر میشم. دیگه اینکه من تازه تازه قلب تو رو تماماً مال خودم کردم. خب معلومه باید خوب مطالعات کنم بینم شیر بهایی که دادم ارزشو دانسته یا نه!

- کدوم شیر بها؟

خیلی سخت بود!

- دکتر چی گفت؟

- هیچی. و لش کن!

- مهران!

- خب، خب چیز مهمی نگفت. ممکنه نیاز به عمل باشه. شاید هم بشه به شکل دیگری اون رو رفع کرد. ولی هنوز هیچ کس از نوع دیگر درمان امین بیماری مطلع نیست.

بعد مهران گردنم را به گردنم انداخت و مرا با محبتی عاشقانه به میان بازوان خود کشید و آرام چشمهایم را بوسید. نیازی به حرف نبود. گذر زمان برای ما معنی نداشت. سکوت حاکم، مملو از عشق من و مهران بود که بالاخره داشت به مقصد می رسید. سکوتی شیرین. سکوتی پر بار. سکوتی که داشت برای عروسی خود تهیه می دید.

فردای آن روز نیکو تلفن کرد و گفت سعی می کند هر طور شده ویزا بگیرد و سری به ما بزند. مهران گفت اگر موافق باشم به این مناسبت مهمانی بدهیم. پیشنهادش را با کمال میل قبول کردم. قرار را گذاشتیم آخر ماه. وقتی هلن، لیزا و مایکل از ماجرا باخبر شدند خیلی خوشحال شدند. دو روز قبل از تاریخ برگزاری مهمانی، نیکو هم آمد که دیداری واقعاً به یاد ماندنی بود. نیکو از دیدن مینا سیر نمی شد. مینا هم که انتظار داشتن چنین عمه خوشگل و مهربانی را نداشت، خیلی زود به او دل بست. حالا آن قدر دور و برش شلوغ بود که دیگر وقت نمی کرد احساس تنهایی کند. کتابون خانم، شوهر، دختر و دامادش هم آمدند. برای نخستین بار طی سالها، آن شب از بودن در جمع لذت بردم. معجزه های رخ داده بود که هنوز هم برایم باور کردنی نبود. من عاشق شده بودم! آن هم عاشق شوهرم! فقط خدا خدا می کردم اینها خواب و رویا باشند. نیکو حواسش به مینا بود و یک لحظه هم چشمم از او بر نمی داشت. من و مهران با وجود اینکه دور از هم ایستاده بودیم، اما چنان امواج قوی عشق بینمان رد و بدل می شد که فاصله، نقشی بازی نمی کرد. با هر کس حرف می زدم سنگینی نگاهش را روی صورتم حس می کردم. کنار لیزا و مایکل ایستاده بودم تا شوهر ششم از ما عکس بگیرد. با نگاه دنبال مهران گشتم که ببینم کجاست. تا وقتی عکس گرفته

- هموسی که خدمت مادر محترم شما تقدیم شد  
- مهران  
- بله، زندگی!  
- نه، اینطور نیست  
- چه جور نیست؟  
- هیچی، حرفم رو پس می‌گیرم. تو به عنوان میزبان بهتره به مهمانهای دیگه

هم برسی

- چه دست به سر کردن مؤدبانهای  
- ماما!  
- بله، عزیزم  
- بیا می‌خوام با یکی تو رو آشنا کنم  
- باکی؟  
- سورپریزه

مینا خندان دست مرا کشید و توی حال برد جلوی در لورا و استیو و کاترین را دیدم که داشتند کتھانشان را در می‌آوردند.  
- لورا!

کاترین به طرف مینا دوید و خودش را انداخت بغل مینا. من و لورا دیدم بوسی کردیم.  
- دیشب مینا وقتی رنگ زد گفت فردا بیا این خونه ما، راستش تعجب کردیم. فکر کردیم شاید می‌خواد با کاترین بازی بکنه. اما بعد گوشش رو به پدرش داد که او از ما دعوت کرد در مهمانی ای که به مناسبت ورود خواهرش داده ما هم شرکت کنیم.  
- خیلی خوش آمدید، منشا برو عمه نیکو و پدرت رو صدا کن بیان یا لورا و استیو آشنا بشن

چند دقیقه بعد نیکو و مهران آمدند. معرفی انجام شد و بعد از اینکه نیکو آنها را به اتاق دیگری راهنمایی کرد من از مهران پرسیدم:  
- حالا با مینا دست به یکی می‌کنید؟  
- کار بدی که نکردیم  
- چرا به من نگفتید؟

- سورپریز رو که نمیگن  
- حالا تا وقت هست، بگو دیگه چه کار کردید؟  
- هیچی  
- راست میگی؟  
- نه  
- مهران

- وقتی عصبانی میشی شوفا می‌کنی

صحبت با مهران فایده نداشت. به هر حال چیزی به من نمی‌گفت باید از ته و نوب قضیه یک جور دیگه سر در می‌آوردم. رفتم روی کتابچه کنار لورا نشستم.  
- لورا حال استیو چطوره؟

- خدا را شکر، خوبه. کمی دچار سردرد می‌شده که رفتم پیش دکتر. واسه توضیح داد مدتی طول می‌کشه که اثر ضربه رفع بشه ولی جای نگرانی نیست.  
- روابط خوبه؟

- آره. استیو من رو بخشید و من هم سعی می‌کنم زیاد سن جمش نکم.  
- مگه باز دیر میاد؟

- بعضی وقتها، البته کار جدیدی گرفته یکی دو بار باز نتوانستم خودم رو کنترل کنم. به محل کارش زنگ زدم، دیدم واقعا آنجاست. از اون به بعد دیگه کاریش ندارم. مامان بهم گفت: «باید این موضوع را برای خودت حل کنی، یا باید بنشین و فکرهای ناخوش بکنی و کم‌کم دیوانه بشی و زندگی خودت رو خراب کنی، یا باید به استیو کاملاً اطمینان کنی و حتی اگر از این و اون چیزی شنیدی بهشون اهمیت ندی و خانواده رو حفظ کنی.» اینده که سعی می‌کنم از راه دوم برم. البته باید بگم که استیو بعد از اون عاجز تر میشد به من توجه می‌کنه و میپویون تر شده. راستی چه شوهر خوش نیسی داری، مواظب باش تیرندش!

- اگر هم بخوان نمی‌تونم!

- خوشحالم که خیالت راحت. معلومه خیلی دوستت داره و تو به عشق و وفاداری شوهرت مطمئنی. راستی خواهرش شوهر داره؟

- برای چی می‌پرسی؟

- ولی نیکو تازه دو روزه که آمده شاید بعداً هر وقت از ما خسته شد برای تجدید روحیه بفرستمش خونه شما.

- آخه، من و پرویز و بچه‌ها فکر کردیم تو و مهران چند روزی خلوت کنید بد نباشه.

- کتابتون خانم، اصلاً نیازی به این چیزها نیست. مینا مدرسه میره و من یک عالمه کار دارم که باید انجام بدم. مهران هم پروژه جدیدی گرفته که باید اون رو سر و سامون بده.

- به هر حال اگر تصمیمت عوض شد ما با کمال میل تیکو رو پیش خودمون می‌بریم.

- خیلی از پیشنهادتون ممنوم.

- از چه پیشنهادی؟

- مهران چون، خواستم تیکو رو چند روزی بدم خونه خودمون که سید گفت بعداً

- خیلی ممنون از دعوتتون، اما یکی باید پیش مینا نمونه

- من و کتابتون خانوم نگاه پرسش‌آمیزی به مهران انداختیم

- چند ساعت دیگه من و سیما پرواز داریم.

- به کجا؟

- به رم.

- چی؟

- به سوربریز کوچولوی دیگه!

- کتابتون خانوم خنده‌گنان موابقل کرد و بوسید گفت:

- اینو میگن اشتی!

- کتابتون خانوم مهران شوخی می‌کنه.

- نه، شوخی در کار نیست. به تیکو گفتو سگ کوچولویی برات بپنده مال خودم

هم آماده است. البته که خانوم خانوما برو بواش بواش خندانظی بکن

- مینا چی؟

- مینا می‌دونه، هر چند اولش کمی ناراحت شده، بعد که فهمید تیکو پیشش

می‌مونه رضایت داد. اما قبول گرفته هر روز من و تو بهش تلقین کنیم.

- فکر کردم بد نباشه اگر اون رو با برادر استیو آشنا کنیم.

- صدای خنده من باعث شد حواس چند نفری که نزدیک ما ایستاده بودند متوجه

من و لورا شود. با سر به نیکو اشاره کردم پیش ما بیاید.

- نیکو ازت خواستگاری کردنتا

- پس بگو خنده‌هاست برای چی بودا

- خب چی میگی؟

- اول تو بگو کنی؟

- لورا برای برادر شوهرش!

نیکو چشمهای پر از خنده‌اش را چرخاند و گفت:

- باید با برادرم مشورت کنم.

- من خواد مهران رو اینجا بکشی. خودت جواب بده تو دیگه دختر بزرگی هستی.

- راست میگی. شاید بهتر باشه زنگی به کیومرث بزوم و نظرش رو ببرسم.

لورا که حدس می‌زد درباره پیشنهادش دارم با نیکو حرف می‌زنم پرسید:

- خب قبول کرد؟

- متأسفانه نه.

- چرا؟

- چون شوهرش اجازه نمیدهد!

- شوهرش؟! آدا حیف شد!

- نه زیاد حیف نشد، اخلاقی نیکو هیچ جنگی به دل نمیزنه.

- سید، خوب سرحالی‌ها! اول برام خواستگار پیدا می‌کنی بعد ازم طوری

تعریف می‌کنی که طرف در بره اینو میگن رسم دوستی؟

- نکته می‌خواهی جواب مثبت بدهی؟! اگر اینطوره باید مهران رو صدا کنیم.

- نه، نه حق با سیداست. ولی از پیشنهاد شما خیلی ممنوم. اون رو می‌گذارم

برای موقع مبادا!

در این موقع لورا به من گفت که کتابتون خانوم گارم دارد. بلند شدم و رفتم ببینم

کتابتون خانم چه کارم دارد. نیکو با لورا ماند.

- سیما جون، خواستم بگم اگر اشکالی ندارد، چند روز نیکو رو به ما قرض بدهی.



خود می برد و من با رضایت کامل دلتسم من رفتم از یادآوری خواب مینا چشمها بهم  
بر از اشک شد. مهران دستم را گرفت و به طرف تاکسی کشید وقتی نوی تاکسی  
نشستم قطره های اشک آرام آرام روی گونه ام جاری بودند

- چرا گریه می کنی؟

- هیچی، همین طوری.

- آدم همین طوری که گریه نمی کنه.

- دلم می خواست مینا رو هم با خودمون می بردیم.

- مگه به نیکو اطمینان نداری؟ برای بودن با مینا بود که اجازه دادم بیاد.

- چرا، ولی.

- ولی چی؟ چیزی شده که من ازش خبر ندارم.

سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

- خدا یا کمک کن! اگر خیلی بده همین الان بگو، اگر خوبه بگذار برای هفته دیگه

آخه هر خبر بدی رو باید سریع شنید و چاره های براش اندیشید. خبر خوب نیازی به  
این جور چیزها نداره. حالا بگو بستم چی شده.

خواب مینا و ترک کردن او را که باعث ناراحتی وجدانم شده بود برای مهران  
تعریف کردم.

- دختر خیلی باهوشیه، می نویسی یگی به کی رفته؟

- حوصله شوخی ندارم.

- من هم شوخی نمی کنم. تو خوشحال نیستی که تعبیر خواب مینا رفتن ما به  
این سفره؟

- چرا، ولی می ترسم اگر اتفاقی برامون بیفته!

- ای بابا، هیچ از تو، سیماء، همسر عاقل خودم انتظار چنین تفکراتی رو نداشتم.  
خانوم عزیز، همین الان این افکار رو از سرت بیرون کن، والا برمی گردیم خونه و من  
به عنوان تنبیه شدید، یک دقیقه یا تو حرف نخواهم زد البته اگر این یک دقیقه رو  
هم طاقت بیارم!

چشمهایم را بستم و سرم را به پشلی صندلی تکیه دادم. مهران دست انداخت  
پشت کمرم و مرا آرام کنار خودش کشید و سرم را روی شانه اش گذاشت. تا فرودگاه به

- حداقل به من می گفتی!

- الان که گفتیم!

- الان دیگه دیره.

- آگه نخسبیم دیر تر میشه! بدو، برو خداحافظی کن.

- آخه مهمونها رو چه کار کنیم؟

- اون رو بگذار پای من. همجین نگام می کنی انگار غول بی شاخ و دم زوپروت  
ایستاده!

- والا نمی دونم چی بگم.

- هر چی خواستی بگی بعداً توی هواپیما بگو. حالا برو خداحافظی بکن.

به غیر از لورا و استیو، چون بقیه از موضوع باخبر بودند خیلی راحت رفتن ما را  
قبول کردند. داشتم با هلن حرف می زدم که متوجه شدم مهران و استیو دارند با هم  
حرف می زنند. چند دقیقه بعد استیو دوستانه به پشت مهران زد و خنده کنان با او  
خداحافظی کرد. معلوم بود استیو از توضیحی که مهران برایش داده خوشش  
آمده است.

وقتی بوق تاکسی شنیده شد همه جلوی در جمع شدند. مینا دستهایش را دور  
گردنم حلقه کرد و گفت:

- یادت بره تلفن کنی.

- نه. حتماً فردا صبح بهت زنگ می زنیم. به عمه نیکو کمک کن. انگلیسی عمه

زیاد خوب نیست. اگر کاری داشت تو براش ترجمه کن.

- آره، اینو می دونم. شماها کی برمی گردید؟

- چند روز دیگه.

- دختر گلم، درست یک هفته دیگه ما اینجام.

- باباجون مواظب مامان باشید

- قول میدم.

- برین دیگه، بچه ها سرما می خورند.

دلم می خواست یکبار دیگر مینا را توی بغلم بگیرم و مطمئنش کنم که حتماً  
برمی گردم. یکدفعه یاد خواب چند سال پیش او افتادم. واقعاً هم مهران داشت مرا با

می کرد تا ما بتوانیم دوباره از همان خط اول با عشق و محبت و احترام نفس زندگی مشترکمان را بنویسیم. قلم تمام درها، پنجره‌ها و روزنه‌های خود را به روی عشق مهران باز کرده بود و حریم‌ها، محبت‌های مهران را می‌بلعید. مهران داشت روح مرا دوباره رنگین می‌کرد. یکی-یکی، خط‌های سیاه و خاکستری را با سوزنی و سبز جایگزین می‌کرد. دنیا به نظرم زیبا، سبز سبز و زنده و شاداب می‌آمد همه چیز باز تاب دنیای درون من بود. خودم را کاملاً در میان امواج لطیف عشق مهران رها کردم. آزاد شدم و به پرواز درآمدم، حالا ترس از افتادن نداشتم. هراسی از پرت شدن نداشتم. با این مهران که خودش هم بی‌به ارزش عشق برده بود، زندگی عطر و بوی دیگری داشت. بعد از گذشت آن هفته، اگر قبلاً نسبت به مهران بی‌تفاوت نبودم، حالا بی‌نهایت دوستش داشتم!

تماس‌های تلفنی ما با نیکو و مینا دائمی بود. دوباره هم به ایران زنگ زدیم که همه از شنیدن صدای ما خوشحال شدند. روز قبل از حرکت شماره پرواز و ساعت رسیدن به مونترال را به نیکو خبر دادیم. هم دلم می‌خواست برگردیم و هم می‌خواستیم زمان از حرکت باز می‌ایستاد و من و مهران را در آغوش زیبای خودش می‌گرفت و بلبلیای دورمان می‌تپید و می‌گذاشت مدتی از گزند حوادث درنده‌ای، که منتظر حمله به خوشبختی ما بودند، در امان بمانیم. دلم می‌خواست در خاطره آن هفت روز و هفت شب پنهان شوم. بویزه آن شب ورود به هتل که زیباترین خاطره برایم شد.

وقتی وارد هتل شدیم و کلید اتاق را گرفتیم دل‌های دلم را برگردانده بود مثل این که می‌خواستیم سر امتحان حاضر بشوم. مهران دستم را توی حلقه بازویش گرفت و از پله‌ها بالا رفتیم. می‌دانستم چرا پله و نه آسانسور را انتخاب کرده است. می‌دانستم می‌خواهد وقت بیشتری به من بدهد. وقتی پشت در اتاق رسیدیم، کلید را آرام در قفل چرخاند. در باز شد و منظوره‌ای باور نکردنی را جلوی چشم من گشود به اندازه‌ای گلن توی اتاق بود که گویی وارد گنج‌خانه شدیم. بوی عطر ملایم گل‌ها فضای اتاق را پر کرده بود. کاری که فقط از عهده مهران برمی‌آمد معلوم بود مهران تا به حال تمام آنچه را که در خیالش پرواز می‌کرده به انجام نرسانده است و من مثل سوز پر بزه‌های کوچک و بزرگ خواهد بود.

رفتیم دوش بگیریم. نیم ساعت بعد که از حمام بیرون آمدم فکر کردم حتماً اتاق را

خودم مسلط شدم. نمی‌بایست این چند روز را با افکار بی‌هوده خراب کنم. مطمئن‌تر از نیکو هیچ کس دیگر را برای بودن با مینا نمی‌شد پیدا کرد. مهران حتی تا این جای قضیه را خوانده بود. چطور توانسته بودند مانع از آمدن مامان و بقیه بشوند هنوز برابرم معما بود. توی هواپیما حتماً از مهران خواهم پرسید.

خوشبختانه به سرعت کارهای گمرک انجام شد. قبل از اینکه تن به امواج خستگی و هیجانات روز بدهم، در مورد نیامدن پدر و مادرم از مهران سؤال کردم.

- یک قول بزرگ بهشون دادم.

- بهشون دادید؟

- آره، من و نیکو.

- چه قولی؟

- اینکه سال تو میلادی بریم ایران و مهمانی مفصلی بندیم تا همه با مینا آشنا بشن.

- اوه، نه!

- اوه، بله. اگر بخواهی بزنی زیرش، خودت باید جوابگو باشی. من میروم خونه خودمون و کاری با تو نخواهم داشت.

- مهران، تو و نیکو این آش رو پخته‌اید. حالا میگی هر کاری دلم می‌خواد بکنم؟  
- نمی‌دانستم این قدر بداخلاقی حقش بود اول یک مدتی با شما نشست و برخاست می‌کردم بعد خودم رو توی تنه می‌انداختم!

- در بازه کی داری حرف می‌زنی؟

- در بازه یک خانوم بی‌نهایت زیبا، ملیح و ناز که وقتی عصبانی میشه چشم‌هایش چنان برقی میزنه که هیچ کس نمی‌تونه در مقابل نگاهش ایستادگی کنه، کسی که حالا کنارم نشسته و بیخود و بی‌جهت هی غر میزنه و غر میزنه و ...

- بسه، بسه، دیگه نه چیزی می‌گم نه سؤال می‌کنم!

مهران چنان از ته دل خندید که خودم هم خنده‌ام گرفت. مهران آن قدر برابرم جوگ گفت و تعریف‌های بازمه کرد که نفهمیدم ساعات پرواز چطور سپری شدند. یک هفته اقامت در رم را فقط می‌توانم با زیباترین قصه‌ها و افسانه‌ها مقایسه کنم. تا به حال خودم را این قدر خوشبخت احساس نکرده بودم. مهران تمام سعی خودش را

عوضی گرفتند دهها شمع در گوشه و کنار اتاق در شمعدانهای بسیار کوچک و ظریف. چنان فضای رمانتیک و اتاق بخشیده بودند که نفس در سینهام حبس شد! حرکت نمی‌کردم. دم‌گرفتار را باز دهها می‌ترسیدم طلسم شکسته شود! مهران خیلی آرام با قدمهایی سبک به من نزدیک شد. به چشمان قهوه‌ای رنگ زیبای او خیره شدم. در آن لحظه هیچ چیز برآیم عزیزتر از آنها نبود. وجودم را دلهره عجیبی پر کرده بود. اگر همه اینها خواب باشد چی؟ روی چشمهای روشنش عکس اولین دیدار افتاده بود. به خودم حرکت دردم برای اینکه مطمئن بشوم خواب نمی‌بینم دستم را توی موهای حرمانی رنگ پریشنش فروکنم. مهران مثل یک مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود. هیچ نگانی نمی‌خورد. هیچ حرفی نمی‌زد. فقط در سکوت زیبای مخصوص خودش، با نگاه راز و نیاز می‌کرد. می‌گفت و می‌گفت، لمس می‌کرد، حس می‌کرد و مرا با خود روی موجهای خروشان احساسات به آسمان می‌برد. سرمست از عطر گنها، سرمست از بازی نگاه و نور عاشقانه شمعها، خودم را در چشمان عشق مهران رها کردم. نابینایی زینکه مبدل به خاطرهای جاویدان شد!

زمان با قدمهایی سریع پیش می‌رفت. روز حرکت فرا رسید. فرودگاه، هواپیما و بار دگر فرود. این بار بر زمینی آشنایم. بالاخره به خانه برگشتیم. هنوز از تا کس پیاده نشده بودیم که مینا دوان دوان خودش را به ما رساند.

- آه فکر کردم نمیایی!

- تا حالا شده به قولم وفا نکرده باشم؟

- نه، ولی!

- ولی چی؟

- آخه این بار خیلی دلم برات تنگ شده بود!

- دل من هم برات خیلی تنگ شده بود. بابا مهران هم همین طور.

- راست میگویی؟

- از خودش بی‌رس.

- مینا خانوم، ما چقدر دیکه باید تویی صف بایستیم تا نوبت ما بشه؟ بابا دلمون

شد یک ذره آخه یک بوسی، یک نازی به من بیچاره هم بکنید!

- عافان مهمترند!

- سیمه، تو این چیزها رو یادش دادی؟

- نه، عمه نیکو گفته!

- نیکو! بگذار دستم بهش برسه!

- مهران دستت به کی برسه؟

- به هیچ کس.

- عمه نیکو، به شما.

- به من؟

- نه، مینا چون اشتباه شنیده.

- نه، بابا مهران گفت بگذار دستم به عمه نیکو برسه.

- خوب، بفرما، اینم عمه نیکو، کاری داشتی آقا مهران؟

- به نیست بریم توی خونه تا بعد صحبت کنیم.

مینا از بازی لفظی مهران و نیکو خنده‌اش گرفته بود و معلوم بود خیلی دلش

می‌خواست بفهمد بالاخره ماجرا به گجا ختم می‌شود. همه وارد خانه شدیم.

هدایایی را که برای نیکو و مینا آورده بودیم به آنها دادیم که باعث شد با ما بیشتر

دوست شوند و کمتر برای همدیگر خط و نشان بکشند. نیکو رفت جای بیورده که

مینا گفت:

- عمه نیکو فردا میره.

- کجا؟

- پیش خاله کتابون.

- آوا، چرا به این زودی؟

- نیکو، مینا راست میگه؟

- چی رو؟

- اینکه جنایعالی فردا می‌خوان برین خونه کتابون خانوم؟

- شما مخالفتی دارید؟

- بله.

- مهران آقا با تو نبودم سیمه داره با من حرف میزنه.

- آوه، آوه، هوای خارج چه تأثیری بر اخلاق جواهرمون گذاشته! چه حاضر جواب شما!



مهران دیگر طاققت نیاورد و مینا را بغل کرد و چند بار نوبی اتاقی چرخاند و بعد محکم او را به سینه چسباند، موهانش را نوازش کرد و آهسته گفت

- می دونی چقدر دوستت دارم؟  
- نه.

- اونقدر زیاد که همیشه حسابش کنی!  
- مامان رو چقدر دوست داری؟

- اونقدر زیاد که همیشه حسابش کنی!  
- مثل من؟  
- آره، مثل تو.

- عمه نیکو رو چقدر؟  
- دو تا.

- او، چرا این قدر کم؟  
- آخه اون با ما دعوا می کنه، از دست من همین طوری عصبانی شده.  
- همین طوری نه.  
- تو می دونی چرا؟  
- بله.

- به من میگي؟  
- والا نمی دونم، قول دادم نگم.  
- خب، پس اگر قول دادی، اصرار نمی کنم.  
- شاید عمه نیکو خودش بهترتون بگه.  
- شاید.

- مینا چون بیا این بلوزی رو که برات آوردیم بیوش بیستم اندازهات هست یا نه  
- می بینی، نمی گذارند، آدم یک دقیقه با دخترش خلوت کنه!  
وقتی بالاخره هیجانان فروکش کرد، شام خوشمزهای را که نیکو درست کرده بود خوردیم و همگی توی حال جمع شدیم، مهران درست کردن جای را به عهده گرفت مینا پرید بغل من، سرش را روی سینهام گذاشت و خودش را محکم به من چسباند نیکو، واقعاً فردا می خواهی بری؟

- خب، حالا چرا این قدر زود می خواهی بری؟ با مینا دعواتون شده؟  
- با مینا؟ از این دختر مهربون تر و دوست داشتنی تر توی دنیا پیدا نمیشه، اون بیشتر از اینکه من ازش مواظبت کنم، مواظب من بوده، باید می دیدید با کاکترین چه کار می کنه؟

- با کاکترین؟  
- آره یکی دو روز رقتیم آوردیمش اینجا پیش خودمون، خانه شون خیلی بده اینجا نزدیکه، مینا مثل یک خواهر بزرگتر به قدری مواظبش بود و با چنان صبر و حوصله ای به صحبتهایش گوش می داد و باهانش بازی می کرد که بعضی وقتها من کلافه می شدم!  
- به مامانش رفته

- مهران باز تو پریدی وسط میدون!  
- نیکو جون، چرا از دست من عصبانی شدی؟  
- مهران این چه حرفیه که می زنی؟ نیکویی که من می شناسم به قدری تو رو دوست داره که هیچ وقت نمی تونه از دستت عصبانی باشه، تازه دلیلی هم برای عصبانیت نداره.

- دارم!  
- داری؟  
- بله، دارم، انهم دلیل خیلی موجه!  
- میشه بگی ما هم بدونیم، چیه؟  
- عمه شما که گفتید نمی گین!  
- مینا!

- آها، پس شما دو تا با هم دست به یکی کردید، نقشه کشیدید!  
- سبب، بیا من رو تو هم بریم تو اون اتاق با هم نقشه دفع حمله رو بکشیم!  
- عمه جنوشون رو بگیر نگذار برن!  
من و مهران که سعی می کردیم نخدیم و جدی باشیم به طرف در اتاق حرکت کردیم، مینا جلوی مهران ایستاد و دستهایش را از هم باز کرد و گفت:  
- نمی گذارم برین!

- کتابیون خانم گفت یک چند روزی بزم پیشش چون شوهرش داره میره  
 مأموریت دیدم الان بهترین فرصته این بود که قبول کردم  
 - راست میگی؟  
 - به جون تو.  
 - از ایران خبری داری؟  
 - آره، دو بار آفر خانم رنگ زد، با خانوم چون حرف زدم همه خیلی خوشحال  
 بودند و گفتند دارند تدارک رفتن ما رو می بینند  
 - می خواستی بگی عجله نکنند.  
 - گفتم، ولی تو که می دونی بعد از این همه سال دوری، دیگه نمی توانی دست  
 روی دست بگذارند تا ما بریم.  
 - از ماما و پدر چه خبر؟  
 - مامان شاد و غمگین.  
 - چرا غمگین؟  
 - آخه مهرداد خودش رو منتقل کرده به شهرستان  
 - چی؟

- گفته دلش نمی خواد مزاحم کسی بشه پدر، مامان و کیویرت هر کاری  
 می توانستن کردند ولی مهرداد زیم بار نرفته، مامان می گفت نمیتونم چه کار کنم  
 حالا که اون یکی بعد از این همه سال داره برمیگرده این یکی گذاشته رفتند  
 - وقتی برگردیم خودم راضیش می کنم نمونه فکر نکنم خواهش من رو رد کنه  
 - به نظر من بهتره راحتش بگذاریم. شاید هم سفر زندگی رو اونجا پیدا کنه  
 خوب بگذریم، راستی من این چند روز عاشق میباشم. تو نمی دونی چه دختر  
 مودب، مهربون، با مزه و خوش صحبتیها اگر با چشم خودم اون رو نمی دیدم اصلاً  
 باورم نمی شد، فکرش رو بکن اگر مامان اون رو ببینه چه کار می کنه  
 حرفهای نیکو مرا توی فکر برد. دلم برای پریش خانم سوخت  
 صبح روز بعد مهران نیکو رایه فرودگاه برد که قرار شد تا آخر هفته برگردد مهران  
 از فرودگاه سرکار رفت و من هم سری به دفتر زدم که تا برگشتن مبارک مدرسه خونه  
 باشم. چند روز بعدی مثل یک خواب شیرین برایم گذشت. باورم نمی شد که بالاخره

- آره، سیماجون  
 مردم نمیکن هیچی نشده دازه خواهر شوهر بازی در میاره  
 - مردم کی هستند؟  
 - مردم دیگه  
 - منتظرت لیرا و مایکنه؟  
 - ای، یکی یکی  
 - سیمالش کن، همه گرمای مینه سرشون. این خانوم سرما زده به سرش  
 - نیکو جون. اینجا خونه خودته. من هنوز فرصت نکردم با تو یک درد  
 دل سیر بکنم.  
 - من که نمی خوام برم ایران، چند روزی میرم پیش کتابیون خانوم که تا به حال  
 چند دفعه رنگ زده و دعوت کرده، بعد از یک هفته دوباره برمیگردم پیش شما.  
 - نیکو، اگر به خاطر من و سیمای خوی جای دیگری باشی بیارت یک آپارتمان  
 اجاره می کنیم.  
 - نه، اول میرم سراغ کتابیون خانوم، وقتی برگشتم شاید یک فکری بکنیم.  
 - هر طور راحتی.

- سیمای، مینا خوانیش برده  
 آرام از جا بلند شدم و مینارا به اتاق خواب بردم. توی اتاق خواب بودم که صدای  
 صحبت آرام مهران و نیکو به گوشم رسید. هر چند از گوش ایستادن منتظر بودم،  
 نمی دانم چرا حس کردم باید موضوعی پیش آمده باشد که نیکو می خواهد به این  
 سرعت از پیش ما برود.  
 - نیکو، چی شده؟ اتفاقی افتاده؟  
 - نه، چیز مهمی نیست. همون موضوع قدیمه  
 - کنوم موضوع؟  
 - اینکه نباید مزاحم شما  
 - خیلی با مزه بودا  
 - جندی میگو  
 - حسب، حالا نگو بیستم اصل موضوع چیه؟

بخها شکسته شده‌اند و قلب من کاملاً پذیرای عشق مهران شده است. واقعاً درست می‌گویند که زمان حلال مشکلات است. که زمان مرحم در دهانت، که زمان التیام بخش زخمهای روحی است. سعادتتی که سر نوشت نصیب من کرده بود باعث می‌شد هر روز و هر دقیقه زندگی را مثل یک جواهر گرانبخت پاس دارم و آن را در ذهنم حک کنم. زندگی به من یاد داده بود که هیچ چیز ماندگار نیست. همه چیز در حال گذر است، در حال تغییر است، دگرگون می‌شود، فرو می‌باشد و با زحمت زیاد دوباره اگر نیرویی باقی مانده باشد روی پا بلند می‌شود. بعضی روزها سر کار چنان بی‌قرار می‌شدم که تا صدای او را نمی‌شنیدم نمی‌توانستم راحت به کارهام ادامه بدهم. یک «بله» بفرمائید، مهران یک دنیا آرامش به من می‌داد و وقتی صدایم را می‌شناخت، لحن گرم حرفهایش یک دنیا زندگی بود! احساس آدم معتادی را داشتم که تنها در مانش مهران بود. همین باعث می‌شد وقتی کمی دیر می‌کرد و خبر نمی‌داد نا آرام بشوم. مینا که متوجه این موضوع شده بود بعضی وقتها حسودی می‌کرد و مرا تهدید می‌کرد و می‌گفت اگر او را کمتر دوست داشته باشم یا نیکو به ایران خواهد رفت.

نیکو همان طور که گفته بود آخر هفته برگشت و در آیار نمان جدا گانه‌ای در نزدیکی ما ساکن شد. چون فرار بود همه با هم تا یکماه و نیم دیگر برگردیم، لزومی نداشت او زودتر به ایران برود. اواخر آبان ماه بود که یک شب بعد از صرف شام و خوابیدن مینا، مهران کنارم روی کاناپه نشست و گفت:

- چطور ه من هم کارم رو بیارم توی خونه انجام بدم؟

- مگه اتفاقی سرکار افتاده؟

- آره

- خوب، بگو چی شده؟

- بستگی داره.

- به چی؟

- به یک قول

- چه قولی و کی باید بده؟

- تو باید بدی

؟ من

- آره، تو خانوم خونه

- چه قولی؟

- اینکه که وقتی شنیدی نخندی

- مهران!

- خوب، باشه، بخندی

- باز شروع کردا چرا می‌خواهی کارهات رو بیاری خونه؟

- هنوز نفهمیدی؟

- نه

- پس حرفم رو پس می‌گیرم

- کدوم حرف؟

- اونی رو که گفتم تو باهوشی!

- همیشه جدی حرف بزنی؟

- بله

- میگی سرکار چی شده؟

- دلم تنگ شده، میشه و خواهد شد!

- برای کی؟

- برای تو!

تا دهانم را باز کردم چیزی بگویم، دستش را آرام روی لیم گذاشت نگاهش به

قدری سوزان و پر عشق بود که دست انداختم دور گردنش و بوسیدمش آمدم خندم

را کنارم بکشم که گفت:

- همین جا بمون، این جور راحتی من توهم چیزی رو که از صبح فکرم رو

مشغول کرده بهت بگم

- مهران، داری نگرانی می‌کنی، ها! تو رو خدا راستش رو بگو، چیزی شده؟

- اول بگفتار چیزی رو که از صبح می‌خواستم بگم ولی فرصت نشده بگم، بعد

خبر دوم رو بهت میدم

- زود باش دیگه، کلا اقدام داری می‌کنی!



با هم بگذرانیم. اما باز «مأموریت» مثل شیطان سر راه خوشختی ما قرار گرفته پیدا باید دوباره به انتظار بنشینیم. چشمم به در باشد و به پنجره ذل بزیم گوشم به صدای پای او روی پله‌ها و انداختن کلید نوبی قفل در باشد. نگاهم به در جسد تا باز شود و او را در آستانه در ببینم و درد دوری تسکین یابد. دلم می‌خواست می‌توانستم از همان جا خودم را در دشتی فراخ ببینم و از ته دل فریاد بزیم و از خدا طلب کمک کنم. طلب کمک برای صبور بودن، برای تحمل، برای خودداری از برخورد شمنای تمام قلبم، تمام وجودم، تمام روحم چنان عاشقانه می‌نید که یک جایی در عمق دهنم زنگ خطر داشت به صدا در می‌آمد صاف و ساده حالت محزون را داشتم. دو سه هفته، برای من مثل دو سه قرن می‌ماند نمی‌توانستم تحمل کنم نمی‌توانستم دوری او را به انتظار بنشینم. آه، خدایا چه کنم؟ کمکم کن!

— سیما، عشق من، نکته این بلورهای قیمتی برای خاطر من روی کوبلهای زیباییات سر می‌خورند؟ صبر کن، صبر کن، نگاهار شون تا بوم تک بلورم رو بیارم اون‌ها رو توش جمع کنم و با خودم ببرم. گریه نکن اگر من روی یک دره دوست تاری اینطور زجرم نداده یک کلمه بگو نه. اگه نخوای نمیرم. میگم نمی‌تونم برم. بالاخره یک بهانه‌ای میارم. اون جشمه‌های خوشگلت که به شینم لشک نشسته‌اند، دارند من رو دیوانه می‌کنند. من رو باید کشت که چشم تو رو گریان کردم!

این بار من دستم را آرام گذاشتم روی لیش. دیگر نمی‌خواستم کلمه‌مرگ را بشنوم. آن هم از دهان مهران امهران دستش را دراز کرد و آرام مرا گرفت توی بغلش. توی حلقه بازوان او پنهان شدم، خودم را از همه چیز این دنیا پنهان کردم. از آنها، از حرف‌ها، از کارها، از رفتنها و ماندنها، از انتظار، از همه چیزهایی که تا چند روز دیگر مثل پشه‌های سمج به من حمله‌ور خواهند شد. مهران با چنان لطافت و در عین حال محبت سوزانی مرا در میان بازوان گرفته بود که می‌فهمیدم حال من و او یکی است. می‌فهمیدم که برای او هم جدا شدن سخت است. نوازش کنان به سوهانم دست می‌کشید تا آرام شوم. نیازی به ادای کلمات نبود. قلبها بمل یازبان آسنا با هم راز و نیاز می‌کردند. سکوت کلمات، راه به درددل جان و روح داده بود.

— تو ساهاست که من رو کلافه کردی! ساهاست که با عشق خودت من رو در بند کشیدی. اسیر نگاهت کردی. قلب و روحم چنان گرفتار عشقت شده‌اند که مثل موجهای کوچولوی بی‌دفاعی هستند که تنهای آنها به انتظار رسیدن به ساحل آغوش به زندگی ادامه میدهند. سیما، عزیز دلم، تو یک دریا لطافتی، همین هست که زیونم را موقع گفتن خبرهایی از این قبیل که تا چند روز دیگر باید به یک مأموریت دو سه هفته‌ای بروم بند مباره!

شنیدن ناهنگام این خبر مرا سخت تکان داد. مثل آن بود که کسی با نیتشه به جان ریشه زندگی من افتاده باشد.

— سیما، عزیزم، تو رو به خدا اینطور نگاهم نکن! ای کاش واقعاً زیونم بند می‌آمد، حقه می‌شدم و نمی‌گفتیم! خواهش می‌کنم! آره، آره، می‌دویم الان چه احساسی داری. وقتی به من گفتند آه از نهادم برآمد، صورت زیبایی تو جلوی نظرم محسوس شد سعی کردم آنها را به انجام مأموریت، بعد از سال تو متقاعد کنم، ولی برای من توضیح دادند که به خاطر اتمام کارها تا سال نو، باید به این مأموریت کاری برویم. من هم دیدم چون بزودی مرخصی می‌گیرم، بهتره همین حالا این کارها تموم بشه. دو سه هفته بیشتر طول نمی‌کشه. شاید هم زودتر برگردیم. قول میدم هر روز با تو تماس بگیرم، هر جا که باشیم.

— کی باید بری؟

— آخر هفته، نیکو میاد اینجا پیش تو و مینا. اینطوری خیالم راحت تره.

می‌دانستم زیاده از حد زود یاور بودم. می‌دانستم بودن با مهران، به گرفتن یک ظرف شیشهای بسیار ظریف می‌ماند، که کوچکترین حرکت و لرزشی ممکن است آن را تکه تکه کند. به ویژه با توجه به بیماری او. می‌دانستم که خوشبختی من، کم دوام است. فکر می‌کردم روی مأموریت رفتنها خط کشیده شده است. فکر می‌کردم حالا که مهران مثل گذشته شاد و بذله گو شده و از نو عشق و محبت خودش را به من و مینا نشان می‌دهد، دیگر نباید دلهره و نگرانی به دلم راه بدهم. بعد از آن قهر چند هفته‌ای مثل این بود که تازه با مهران آشنا شده بودم، دوران نامزدی را طی کرده و بعد از این که از احساسات یکدیگر نسبت به هم مطمئن شده بودیم عروسی را هم برگزار کرده بودیم. حالا دلم می‌خواست مثل داستانهای تا پایان عمر زندگی خوشی را

- مینا، مینای خوشگلم، اگر بخواهی اینطور گریه کنی، لشکری من هم الان جاری میشه. بعد می دونی چی میشه؟  
- نه.

- سبیل راه می افته و من غرق میشم!  
- مگه شنا بلد نیستی؟

- شنا تو اشک؟ نه، تو بلدی؟

- آه، بابا مهران مخصوصاً این حرفها رو میزنی که من بخندم؟

- که تو بتوئی عاملان رو بختدونی.

- باشه، ولی سعی کن زود برگردی.

- حتماً گلم، راستی تا من برگردم برام یک نقاشی بکش. هر روز یک فستقش رو

رنگ کن

- یک فکری می کنم.

- آفرین، دختر عزیزم، حالا برو پیش عمه نیکو.

مینا به ناچار خودش را از مهران جدا کرد و پیش نیکو رفت. همیشه از خداحافظی بیزار بودم. مهران دستهای سرد مرا توی دستهای گرم خودش گرفت. من با نگاه، سفری بر صورت جذاب او کردم. جزء جزء صورتش را مثل نقاشی از نیای افسانه‌ها بر صفحه دلم حک کردم. قبل از سوار شدن به اتومبیلی که چند دقیقه پیش برای بردن او آمده بود، مرا در حلقه بازویش گرفت. می‌ناستم او ساعتها همین‌طور خواهد ایستاد و مرا از خود جدا نخواهد کرد. مجبور بودم او را رها کنم. بالاحیار خود را از میان بازویش بیرون کشیدم.

- مواظب خودت باش!

- تا من برگردم جایی نرو!

- همین جا منتظرت می مونم!

مهران سوار شد و ماشین حرکت کرد. با توضیحاتی که مهران داده بود، سه تا ماشین با هم حرکت می کردند تا اگر اشکالی در راه پیش آمد بتوانند به یکدیگر کمک کنند. این موضوع تا اندازه‌ای خیال مرا راحت می کرد اما رفتن او مثل سنگی بزرگ روی سینه‌ام سنگینی می کرد. از لحظه‌ای که ماشین فریج خیابان بیچند انتظار شروع شد

س

سه روز بعد مهران راهی مأموریت شد. چون برنامه کاری جاهای مختلفی را زیر پوشش می گرفت مجبور بودند با ماشین بروند. این موضوع مرا سخت نگران می کرد. مثل هر سال برف آمده بود و جاده‌ها وضع خوبی نداشتند، به ویژه در مناطق کوهستانی. مهران صبورانه سعی می کرد تشویش و نگرانی مرا برطرف کند. نیکو هم بعد از شنیدن خبر مأموریت اصلاً خوشحال نشد. مینا که بندرت گریه می کرد موقع خداحافظی دستهایش را دور گردن مهران حلقه کرده بود و اشک ریزان از او قول می گرفت که زود برگردد.

- بابا مهران، نمی دونم بهت گفتم یا نه، ولی مامان هر وقت به من قول میده سر قولش می مونه. تو هم اگر حالا قول بدی که زود برمی گردی، باید سر قولت بمونی.

- قول میدم! دختر نازنینم، قول میدم زود زود برگردم.

آخه خیلی کارها قبل از رفتن به ایران داریم.

- ببین داری قول میدی‌ها!

- آره، قول مردونه! حالا تو هم باید به من یک قول بزرگ

بدی.

- چه قولی؟

- قول اینکه مواظب مامان باشی. نمی دونم توی کدوم

هتل می مونیم و الا شماره تلفن اونجا را بهت می دادم. ولی

اگر احتمالاً نشد رنگ بزنم، تو باید حواست به مامان باشه که

زیاد نگران نشه.

- باشه ولی بدون تو خیلی سخته!



سپهها رد می‌کنم تا شده برای چند دقیقه پیام مهمانی خونخوخته‌ها را هم میدی؟ آها باز سکوت؟ خوب این هم یک جور جواب مثبت دینگد.

مهران جواب تمام این سؤاها را می‌دانست. می‌دانست که من غلغله شستنی صدایش هستم. می‌دانست با آن صدای گرم و لحن سرشار از محبتش مرا دگرگون می‌کند. می‌دانست و فهمیده بود که قلب سرکش من فقط با نت صفایش آرام می‌شود و سر به زیر می‌اندازد. مهران همه چیز را از همان اول می‌دانست (از همان اولین نگاه، حتی زودتر از خودم!

با شور و اشتیاق شنیدن صدای او به طرف خانه حرکت کردم. سر راه بستنی محبوب مینا را خریدم که حالا بستنی دوست داشتنی نیکو هم شده بود تا نوبت خیابان خودمان بیچیدم بگذریم دستهایم روی فرمان لورید احساس نجیبی بهم دست داد.

حسن کردم اتفاقی در راه است. وقتی جلوی در خانه توقف کردم با بانهی لوراز ماشین پیاده شدم. چراغهای طبقه بالا به غیر از یکی، بقیه خاموش بود. همین خاموشی و تاریکی دلم را بیشتر لوراند. با قدمهای بست به طرف در پشت ساختمان حرکت کردم. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای لیزا مرا در جا خشک کرد.

— سیماجون، بچه‌ها پایین هستند، یا اینجا بچه‌ها پایین بودند؟ پس چرا مینا که همیشه با شنیدن صدای تو مز ما تین با پشت پنجره می‌آمد یا بدو خودش در را برابم باز می‌کرد امشب ازش خبری نیست. نکند حالش بد شده است؟ شاید اتفاقی برای نیکو افتاده است؟ همین که قدم به درون هال گذاشتم مینا را نوبی بغل نیکو دیدم که روی کاناپه نشسته بود. مابکل سرش را پایین انداخته بود. وقتی به صورت لیزا دقت کردم، تا به حال او را چنین غمگین ندیده بودم. مینا تا چشمش به من افتاد، محکم تر خودش را نوبی بغل نیکو قایم کرد و بعد اتفاقی افتاد که اصلاً انتظارش را نداشتیم. صدای حق‌حق تلخ آنها در اتاق بیچید مغزم را خالی کرد. نگذاشتم تا شنیدن پاسخ هیچ‌گونه فکری در مغزم جا بگیرد.

— شما دو تا چتون شده؟ چرا گریه می‌کنید؟ نیکو خبری از ایران شده؟ اتفاقی برای مامان و بقیه افتاده؟

نمی‌دانم اگر نیکو نبود چطور می‌توانستم از پس تحمل آن روزها برآیم. نیکو مثل یک خواهر مهربان چنان برنامه‌ای برای ما تنظیم کرده بود که دائم مشغول انجام کار بودیم. مهران هم به قول خودش وفا می‌کرد و هر شب از هتلی که در آنجا اقامت می‌کردند به ما زنگ می‌زد.

شبهای انتظار به یادآوری روزهای مدرسه و آن سالهای شیرین گذشت. با وجود اینکه طی روز سخت خسته می‌شدم، اما شب تا سر روی بالش می‌گذاشتم، افکار دیگری بیدار می‌شدند و با هم دست به یکی می‌کردند و هر بار که می‌خواستیم بر باله‌های سبک خواب به پرواز درآیم، مرا با خشونت ظالمانه‌ای روی زمین بیداری پرت می‌کردند. کشمکش و جدال تا نیمه‌های شب ادامه پیدا می‌کرد تا اینکه بالاخره جسم خسته بیروز می‌شد.

مامان هر هفته تماس می‌گرفت و برای دیدن ما بی‌طاقتی می‌کرد. مینا هر چند دورادور ولی حداقل تلفنی با آنها آشنا شده بود. مامان مهران هم دست کمی از مامان خودم نداشت. نیکو برای اینکه خیالشان را راحت کرده باشد به آنها گفته بود که تا چند روز دیگر بلیت‌ها را سفارش خواهیم داد. چون از آخرین تلفن مهران معلوم شده بود که گروه اعزامی آنها تا اواسط هفته آینده به طرف خانه خواهد کرد. می‌گفت کارها خیلی خوب پیش رفته و سر راه باید به یکی دو جای دیگر سر بزنند که آخرین نقطه‌ها در این سفر خواهد بود و بعد به خانه خواهد آمد!

سخت مشغول رو به راه کردن کارهای دفتر بودم. حالا که نیکو پیش ما بود می‌توانستم با خیال راحت ساعات بیشتری را سر کار بمانم. دو روز از سومین هفته گذشته بود. حدوداً ساعت هفت عصر بود که بعد از حصول اطمینان از اینکه تمام کارها برای چند روز آینده تنظیم شده، در دفتر را قفل کردم و به طرف پارکینگ راه افتادم. حرفهای دیشب مهران هنوز نوبی گوشم بود: «سلام خانوم. بدون ما خوش می‌گذره؟ شنیدم این چند روزه وزن زیاد کردی! اگر می‌دونستم اینطوری میشه از جایم تکان نمی‌خوردم. این شد درس عبرتی که دیگه تو رو تنها نگذارم. تو همیشه باید جلوی چشم باشی. همیشه می‌دونی چه به روز این دل بیچاره من آوردی؟ دلم نوبی دلتنگیها گم شده. هر روز گمش می‌کنم. ببین، اگر آمد آن طرفها، بگیر و سفت نگاه دارش. تا من پیام ببینم. اگر قول بدی نترسی، الان خودمو از نوبی این



بر می گردد. دیگر چیزی نمانده. دو سه روز دیگر دوباره او را کنار خودم خواهم دید  
 - سیماجون، این اتفاق نیمه شب افتاده. پلیس چند بار به شماره مهران زنگ  
 زده، ولی چون کسی نبوده، مدتی طول کشیده تا ما رو پیدا کردند. چون نوسرکار  
 بودی من و مایکل فکر کردیم تورو ناراحت نکنیم. ولی به یک دلیل دیگه هم زودتر  
 بهت خبر ندادیم، چون پلیس به ما گفت ممکن است طی روز هوا که روشن بشه  
 بتونن فاصله بیشتری از محل سقوط ماشین را بگردند.

کلمه، کلمه حرفهای لیزا مثل منگنهایی بود که به قلب و روحم زده می شد.  
 حرفش که تمام شد من هم با دنیای خارج وداع کردم. آنچه در آن چند دقیقه اتفاق  
 افتاد اصلاً به خاطرمانده بود. چند ساعت بعد که جسمانم را بازگردم سورت  
 آشنایی را بالای سرم دیدم. حرفهایی از راه دور به گوشم می رسید  
 - خدا را شکر به هوش آمد. اگر دیدید دوباره دچار حالت عصبی شد، یا شب  
 نمی خوابه این داروها را بدهید بخورد. من فردا هم یک سری می رزم.

صدای باز شدن در آمد. چند لحظه بعد سکوت سنگینی برخانه گسترده شد  
 چرا تلفن زنگ نمی زند؟ ساعت چنده؟ نکنه تا ما پایین بودیم مهران زنگ زده؟  
 مهران؟ به من گفتند، مهران دیگه نیست، گفتند دیگر منتظر تلفن مهران نباشم  
 خدایا! کجایی؟ چرا من رو فراموش کردی؟ چرا؟ آخه چرا؟ چرا زندگی من رو از  
 گرفتگی؟ چرا دخترم رو بی پدر کردی؟ چرا به جای زندگی توی دلم رو بر از فریاد  
 می کنی، پر از آه می کنی؟ توی زندانی که اسیر شده بودم داشتم به تو و دیوار  
 می گویدم، یعنی نمی شد رنگ خوشبختی را ببینم؟ یعنی من همیشه بیست با درد  
 و غم، هم خانه باشم؟ همتیکه قلبم پر از عشق می شد باید جایش را غم بگیرد؟  
 معنی زندگی ام از دستم رفته بود. غم سنگینی با منم به جان دلم افتاده بود. اسیدم  
 به رنگ سیاه شسته بود. غبار اندوه تمام وجودم را در بر گرفته بود و من سرگردان در  
 بیابان نامیدی و افسوس به حال خود رها شده بودم. تنهای تنها

نیکو به کمک داروهای آرام بخش سعی می کرد مرا از ابتلا به افسردگی شدید  
 نجات بدهد. مینا را مشغول می کرد و کمتر در خانه نگهش می داشت. یک روز که با  
 غم خود تنها مانده بودم تلفن زنگ زد، با شتاب دست بردم گوشی را برداشتم.  
 - الو؟ الو؟ مهران تویی؟ مهران؟

- سیماجون بیا اینجا بنشین تا بهت بگیم.

- لیزا شما می دونین چی شده؟

- آره، دخترم، ولی ای کاش نمی دونستیم. ای کاش مجبور نبودیم از این جور  
 خبرها به تو بدیم.

- مایکل، شما یک چیزی بگین. از ایران تلفن شده؟

- نه فامیل تو همگی خوب هستند.

- نیکو به پدر تو چیزی شده؟

- نه، او هم حالش خوبه.

- پس چی شده؟ مینا تو چرا داری گریه می کنی؟ مینا، بیا اینجا کلم. بیا بغل  
 مامان. بیا بگو ببینم چی شده. مینا گریان بطرفم دوید و خودش را توی بغلم انداخت  
 و فقط گفت «بابا مهران».

همین دو کلمه کافی بود تا من وا برم. جرئت نداشتم سؤال دیگری بکنم.

- سیماجون، پلیس راه تلفن کرد و گفت که تصادفی در جاده رخ داده و راننده  
 ماشینی که مهران تویش بوده سر پیچ کنترل از دستش در رفته و ماشین پرت شده  
 توی دره و بر اثر اصابت با کوه آتش گرفته. جسد راننده و یکی از مسافرها رو پیدا  
 کرده اند، ولی همه جا را گشته اند و تا حالا نتوانسته اند مهران رو پیدا کنند.

- چون پیدا شده فعلاً مفقودالثر حساب میشه، به این دلیل شاید زنده باشد و شاید...

- شماها دارید درباره کی حرف می زنید؟ درباره مهران؟ آها، آره می دونم، حدود

ساعت هشت زنگ میزنه. هنوز تا ساعت هشت یکساعتی مونده. پاشین، پاشین

بریم بالا. نیکو بگذار مهران زنگ بزنه، حتماً شکایت تورو پیشش می کنم که آمدی

پایین و منتظر تلفنش نشدی! پاشید بریم بالا!

- سیم، سیماجون، عزیز دلم، مهران دیگه زنگ نمی زند! دیگه مهرانی نیست که

زنگ بزنه! ماشینی که مهران توش بوده آتش گرفته، می فهمی؟ برادرم از دست رفت.

صدای حق و حق گریه نیکو مثل سیلی محکمی بود که به صورتم نواخته باشند.

نمی توانستم حرفهای نیکو را باور کنم. صدای مهران و زمزمه های عاشقانه اش هنوز

توی گوشم بود. امشب باید دنیاه حرفهایش را براریم می گفت. یعنی چه، مهران دیگر

نیست؟ مهران هست، خودش قول داده که مرا ترک نخواهد کرد. تا چند روز دیگر

نوی کورم، چونم می سوخت و روحم غداً می کشید. ولی همه اینها به نوست این خدایبامرز رو پیش من برگردونه و نه من رو پیش اون برگسته. آره، سیما جون خوب می فهمم تو چی می کنی. هر چی من بگم، با هر کس دیگه در چسب لفظان بگم نمی تونه روی تو تأثیر بگذاره. تو خودت رو تنها و بی کس حس می کنی تنها چیزی که تو رو ترک نمی کنه، اشک و آهه من هم نمی خوام به تو نصیحت کنم. فقط می خوام بهت بگم، که همه چیز می گذرد، دردت تسکین پیدا می کنه اگر اینطور نبود همه ما تا به حال دیوانه شده بودیم. دیگه نمی نوشتم، یک آدم سالم پیدا کنیم. البته که بگذار اشکها جاری باشه. حالا فقط اون‌ها می تونن کس تسکین بدنند. سیما جون، بدرت خیلی نگراته. بین عزیزم اینها رو بهت گفته که بونی تو در این غمت تنها نیستی. ولی بگذار یک چیز دیگه رو هم بهت بگم و این اینکه باید امید خودت رو از دست بدی. باید امیدوار باشی. باید به معجزه بگوئی. خانان‌گا شاید مهران رو بهت برگردونه. سیما جون، صدای در میاد. فکر کنم مامان برگشته بهتره قبل از اینکه به چیزی شک کنه من گوشی رو بگذارم. مواظب خودت و میا باش! باز با تو تماس می گیریم.

من از خانم جون به خاطر حرفها و دلخاریش تشکر کردم و از او خواستم به مامان بگوید که حالم خوب است. حرفهای خانوم جون با وجود اینکه برای تسکین من گفته شده بودند اما درد مرا تازه کردند. روزها در حالت خواب و بیداری غائب‌آوری می گذشت. زمان، دیگر برایم معنی نداشت. نیکو سعی می کرد مرا از درون پلهای که انتظار و غم جانکاه ناپدید شدن مهران دورم تنبیده بود بیرون بکشد.

سیما جون، سیما، گریه کن! گریه کن! بگذار بغض گرفتار من مثل یک سنگ بزرگ روی لبست سنگینی کنه. به فکر میا باش. میا مادر می خواد میا رو تنها بگذار. بین من دیگه نمی تونم تحمل رفتن تو رو بکنم. تو دیگه توو گریه بی امون نیکو چند لحظه مرا به آن اتالی برگردانده.

نیکو، میا رو به تو سپردم. ازت قدر می خوام که دوستی با من باعث شد برادرهای عزیزت از هم جدا بشن. اون یکی الاخون و الاخون منه و این یکی هم اینطوری بزه. نمی دونستم این قدر به قدم هستم. شاید به همین دلیل که سزاوار هم چنین زندگی ای هستم. من رو می بخش!

سیما جون، خودتی؟ آه دخترم، عزیزم، حالت خوبه؟ من و بدرت خیلی نگرات هستم.

خانوم جون شما تئید؟

آره. عزیزم، دلم تاب نیاورد. تا آذر و پیروش خانم رفتند خرید از بدرت خواستم شماره تو رو بگیرم تا صداتو بشنوم. خیلی نگرات هستم، خیلی سیما. سیما عزیزم، بگذار بهت بگم که تو باید به فکر دخترت باشی. باید قوی باشی. اینها همه از مایش زندگیه. نباید شکست بخوری. من هم عزیزم رو از دست دادم و می دونم چه زجر بزرگیه. می دونم به این زودی دردش آرام نمی گیره. می دونم هر جا بچرخه دلت می خواد اسمش رو صدا کنی. باهات حرف بزنی. باهات بخندی. ولی دور و برت خالیه و هیچ کس نیست. خودتی و خودت. اگر هم نتونی خودت رو کنترل کنی، میگن دیوانه شده و بعد می دهند دست این دکتر و اون دکتر. باید حواستو خوب جمع کنی. چیزی که حالا به نظرت غیر ممکن میاد، چند وقت دیگه عادی میشه. من به تجربه خودم این رو به تو میگم. سیما خواست با من هست؟

آره، خانوم جون.

بین دخترت گم، همه ما رفتنی هستیم. حالا یکی زودتر، یکی دیرتر. برای هر کدام از ما وقت خاصی برای رفتن در نظر گرفته شده. فکر کن، اگر الان زلزله بشه، آتش سوزی بشه یا مثلاً نوی خونه خودت داری راه میبری، پایت سر بخوره و بیفتی، چی میشه. اگر موقعش نباشه محاله بری. ممکنه چند تا خراش برداری، اما اینکه جونت رو از دست بدی، نه. وقتی من بدر بزرگ خدایبامرز تو رو از دست دادم، فکر می کردم دنیا به آخر رسیده. شب و روزم گریه و زاری بود. حتی وجود مامان من رو آرام نمی کرد. فقط دلم می خواست که او کنارم باشه. دلم می خواست من هم باهات می رفتم. روزی صد بار به مرگ نفرین می فرستادم. دیدن مامان تو که دختر خودم باشه نمی توانست درد منو تسکین بده. وضع خیلی بدی داشتم. آشنا و غریبه پشت سرم حرف درآورده بودند که: «بین چه مادر سنگدلیه، نگاه به دخترش نمی کنه. فکر و ذکرش شده تکرار اسم اون خدا بیامرز». ولی من نمی خواستم به چیز دیگری فکر کنم. امیدم و همسفر زندگیم رو از دست داده بودم. زندگی برام بی معنی شده بود. چهل روز تمام مثل این بود که هر روز یک تیکه از تنم جدا می کشند و می اندازند



خشکی نشست، دیگه بارونی نمیشه؟ می دونه که بدون او هر لحظه هزار بار می میرم؟ حتماً نمی دونه که پرورنده عشق من با رفتش باهش شکسته و غرق آندوه و حیرت شده. حتماً نمی دونه که هر لحظه دنبال چشمهای زیبای می گردم. حتماً از طوفانی که روحم رو فرا گرفته می خیره. اگر می دانست چه غوغایی درونم رو به هم ریخته، شاید می آمد. اگر می دانست هیچ چیز جز او، جز صدایش و نگاهش نمی تونه من رو آرام کنه، شاید بر می گشت. نیکو، اگر او را دیدی میگی بیاد تا این حرفها رو بهش بزنی؟

- سیماجون، آرام بگیر. تو رو خدا آرام بگیر. اینطوری من رو هم بدونه می کنی شاید بهتر باشه مامانت رو خبر کنم.

- نه، نه. به اون ها هیچ چیز نگوا این بدبختی منه. بگذار مال من بمونه.

- بیا این قرص رو بخور، برو کمی استراحت بکن. هلم و دیوید گفتند از هر کی که بتونه کمکی کنه خواهش کرده اند. اگر خبری بهشون رسید به ما اطلاع بدنند.

- چی رو اطلاع بدنند؟ بگن مهران من داره میاد؟ آره، نیکو، مهران داره میاد؟

وقتی آمد من میرم توی اتاق قائم میشم، می دونی چرا؟ باهش فیرم می دونی چرا؟ یکدفعه به من گفت اگر من خواستم فرار کنم، حیرش کنم تا با هم فرار کنیم. حالا خودش رفته و من رو گذاشته اینجا. نیکو، می دونی بهم چی می گفت؟ می گفت بکد دقیقه هم من رو از خودش دور نمی کنه، اما حالا چند روزه که رفته؟ تو می دونی چرا نمیاد؟ نیکو تو می دونی چرا پرورنده عشقش شده جانور درنده و به جونم افتاده؟ می دونی چرا داره من رو تیکه تیکه می کنه؟ مهران من کو؟ نیکو جون، من تویی مهران رو پیدا کنی؟ بهش بگو دوستم دارم، بگو هر چی بگه گوش می کنم، بگو اگر نیاد من می میرم. شاید بیادها؟ مهران !!



حق و هق های خشک سیمای توی اتاق پیچید. صدای رنگ تفتن مرا از حایرند من با قرو دادن بغضم گوشی را برداشتم

- الو؟

- سیمای خانوم؟

- سیماجون، این جور حرف نزن. تو بهترین دوستی هستی که من تا به حال داشتم. تو خودت در این سالها خیلی شجاعانه عمل کردی. من هم سر از این بازی روزگار در نمیارم. تو نباید امیدت رو از دست بدی. هنوز هیچ کس نتونسته مهران رو پیدا کنه. چند روز طول می کشه تا بالاخره معلوم بشه کجاست. تو رو خدا به جون مهران قسمت میدم که ناامید نباشی. به مینا فکر کن. مینا این چند روز خیلی شگیننه. همعاش گریه می کنه تا چشمش به تو می افته اشکش راه می گیره. تنهاش نگذار! از میان غباری که مرا در میان گرفته بود حرفهای نیکو به زحمت راه باز می کردند تا به من برسند. مینا! چند روز بود او را ندیده بودم؟ مینا!

- من اینجا، مامانی خوبم.

مینا خودش را توی بغلم انداخت. تماس دستهای کوچک و بدنش که از شدت گریه می لرزید سیل اشک را مثل باران بی امان بر قلب سوزان من جاری کرد. قلب شکستام زار می زد، روحم راه نجاتی می جست. راه نجاتی که اسمش مینا بود. مینا یکبار دیگر داشت با جثه کوچکش مرا از میان مرداب جنون بیرون می کشید. جای خالی مهران برایم مثل گوری بود که زنده زنده مرا در آن خوابانده باشند. زندگی به من اشک ریختن را یاد داده بود، نشانم داده بود درد و رنج چیست، اما یادم نداده بود چگونه تحملشان کنم. هر روز که می گذشت جای خالی مهران بیشتر حس می شد. وقتی روزی رسید که مهران باید بر می گشت. از صبح کنار پنجره نشستم و منتظر ماندم. از آن روز به بعد تنها جای محبوب من کنار پنجره بود. باید منتظرش می شدم. می ترسیدم یکدفعه بیاید و مرا آنجا نبیند و برود. یعنی فکر کنه، خانه نیستم و برود. یک روز به نیکو گفتم هر وقت مهران را دید به او بگوید سری به من بزنه. باهش حرف دارم.

- چی می خوای بهش بگی؟

- می خوام ازش بیروسم، چرا من رو گذاشت و رفت؟ چقدر دیگه باید چشمم رو به پنجره بدوزم تا بیاد؟ چرا هر جا دنبالش می گردم پیداش نمی کنم؟ چرا من رو توی بیابون حسرت ول کرده و رفته؟ می خوام ازش بیروسم، خطایی از من سر زده که رفته؟ برای چی رفته؟ تا کجا رفته؟ می دونه که من دیگه قدرت جستجو ندارم؟ می دونه دیگه نقسی برام نمونده؟ می دونه بعد از رفتش آسمان چشمهام به



- سیمایا حالتش خوب نیست، خوابیده.

- نیکو تویی؟

- بله.

- بابا دست خوش، حالا دیگه من رو، شوهر دوست داشتنی خودت رو به جا نمباری؟ مثل اینکه خیلی بهت اونجا خوش گذشته! ولی راستش من هم صدات رو نشناختم. سرما خوری؟

- نه.

- پس چرا؟

- بعضی ترکید.

- نیکو، چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ دلت برام تنگ شده؟ خب باشو بیا نیکو، نیکو چرا جواب نمیدی؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟ به زحمت لب به سخن گشودم.

- من خوبم.

- خدا را شکر. نیکو خانوم، عزیزم چی شده که یکدفعه زدی زیر گریه؟ دفعه پیش شادتر بودی. به من میگی چی شده؟

- چی بگم؟ چی بگم؟

- اتفاقی افتاده؟

- جهنم روی سرمون خراب شده!

- برای سیمایا اتفاقی افتاده؟

- آره.

- بیماری ای چیزی؟

- سیمایا داره از دست میره!

- چی؟ چرا؟

- چون عشقشوز دست داده!

- نیکو برت و بلا نگو. می خوای سنگب کشم؟ تا اونجائی که می تونم حدس بزنم صحبت فقط می تونه از برادر دوست صمیمی من باشه که از برادر بهم نزدیک تره. آره، آره، حدست درسته. مهران رو میگم. مهرانی که مثل برادر برات بود.

- چرا از زمان گذشته استفاده می کنی؟

- چون مهران دیگه نیست!

صدای گریه من به سرعت در کیومرث پخش شد.

- مهران نیست؟ کجا رفته؟ هوار از دست این زنهار، حتماً کمی دیر کرده و شماها برای خودتون هزار جور فکر درست کردید و حالا هم نشستید عزاکر فینیدا!

- نیکو، می تونی آروم آروم برام بگی چی شده؟ مهران کجاست؟ خودت کی برمی گردی؟ دلم شده یک ذره! فکر نمی کردم این قدر دلتنگی تو رو بکنم. نیکو، خوشگل من، یادت نره تو یک دکتر روانشناسی، باید بتونی خودت رو کنترل کنی. حالا آروم آروم بگو ببینم چی شده. شاید بتونم کمکت کنم.

- کمک؟ هیچ کس نمی تونه کمکی بکنه. خیلی دلت می خواد بدونی چی شده؟

- چیزی گفتم که از دستم عصبانی شدی؟

- از دست تو نه، از دست روزگار! دلم می خواد فریاد بزنم، دادخواهی کنم، آخه چرا باید این جور ی بشه؟ چرا تنها دوست عزیزم رو باید به خاک سیاه بنشونه؟ چرا برادرزاده ام رو باید بی پدر کنه؟ آخه چرا؟ چرا؟

- نیکو، تو همچین حرف میزنی، انگار مهران دیگه نیست!

- درسته، بالاخره متوجه شدی، مهران دیگه نیست! هفته پیش خبر دادند ماشینیه که مهران باهاش به ماموریت رفته بود سقوط کرده توی دره. ماشین با برخورد به کوه آتش می گیره. جسد دو نفر سرنشین دیگر رو پیدا کرده اند، اما مهران رو پیدا نکرده اند. هفته پیش هنوز امید ی توی دلم بود که شاید خبری بشه، ولی اینطور که لیزا برام توضیح داد مثل اینکه جستجو رو تموم کرده اند. مهران مفقودالانر شده!

- خدای من! خدای من! دختر اونجا چه خبره؟ انتظار شنیدن هر خبری رو داشتیم به غیر از این! آه، خدای من! خوش بحالت که راحت گریه می کنی.

- کیومرث، می ترسم سیمایا عقلش روز از دست بده. می دونستم اوایل عشق اون ها بیشتر یکطرفه بود ولی این اواخر مهران تونسته بود قدم به قدم، با حوصله و صبر دوطرفه اش بکنه، ولی نمی دونستم سیمایا وقتی کسی رو دوست داشته باشه زندگی اش به او وابسته میشه. تو نمی دونی این چند روزه به چه حال و روزی نشست.

خرد شده، غم و درد چنان تارهایی دورش تنیده که به زور می‌تونم از لابلای آنها بهش برسیم. به سختی غذا می‌خوره. تنها کارش شده ذل زدن به تلفن و نشستن پشت پنجره. مینا، مینای ناز عمه در عرض این چند روز از یک دختر شاداب و شلوغ و پامزه به یک دختر غم‌زده و ساکت مبدل شده. من هم دارم خل میشم. بیین چندتر تحمل کم شده. نمی‌خواستم بگم، ولی نلند، هی به خودم گفتم باید صبر کنم، شاید خبری بشه، شاید یکی از فردها خبری از زنده بودن مهران برسه. اما می‌بینی که نتونستم، نتونستم.

- نیکو، می‌فهمم، خوب کردی گفتی. حالا تو باید به فکر مینا و سیما باشی. تو باید از تمام مهارتهای تخصصی خودت استفاده کنی. نیکو جون، به خاطر مینا هم که شده باید سیما را از حالت شوک بکشی بیرون. فکر کن بیمار به که آورده‌اند پیش تو. بیین، چی بهت میگم. من سعی می‌کنم هر چه زودتر خودم رو اونجا برسونم. تا اون وقت با تو در تماس خواهیم بود. فقط قول بده که مثل یک پزشک رفتار کنی. اگر تو هم شل بدی وضع هر سه شما خراب میشه. حداقل تا من پیام تو به آنها برس.

- فکر نمی‌کنم بتونم از عهده‌اش بریام...

- برمیای، برمیای. فقط به مینا فکر کن!

- سعی کن زود بیایی!

- قول میدم.

صحبت با کیومرث مرا آرام‌تر کرد و به یادم انداخت که نباید وظایف پزشکی ام را فراموش کنم. اما شنیدن حرفهای سیما قلم را ریش ریش می‌کرد. دیدن چهره معصوم و پر از غم مینا فریادم را به آسمان بلند می‌کرد. به خودم قول‌اندادم که تا پیدا شدن مهران به هر شکلی، باید او را زنده به حساب بیاورم. وقتی ثبوت نهایی جلوی چشم گذاشته شد انوقت طور دیگری رفتار خواهیم کرد. مهران برای من از این لحظه به بعد زنده است. ده بار این جمله را با خودم تکرار کردم، مهران زنده است! مهران زنده است! بعد از دهمین بار حس کردم اندکی از سنگینی باری که قلم را فشار می‌داد کم شده است. آرد، باید این جمله را مدام با خودم تکرار و بعد کم کم به مینا و سیما تلقین کنم. بعد از این تصمیم شماره خانه لورا را گرفتم و از لورا خواستم اگر اجازه بدهد مینا را بفرستم آنجا. لورا با کمال میل قبول کرد. حتی پیشنهاد کرد

خودش برای بردن مینا بیاید. هم او و هم استیوا از تصادف مهران باخبر بودند و با درک وضعیت به وجود آمده، کاترین را پیش مینا نمی‌فرستادند. وقتی لورا و کاترین آمدند، با انگلیسی دست و پا شکسته برای لورا توضیح دادم که مینا از نظر روحی وضع خوبی ندارد و فقط به امید اینکه کمی روحیه‌اش بهتر شود مزاحم آنها شدم. لورا گفت وضعیت ما را درک می‌کنه و هر نوع کمکی لازم باشد حاضر است انجام بدهد. هر چند مینا دلش می‌خواست در خانه بماند، اما با اصرار کاترین و لورا بالاخره قبول کرد با آنها برود.

به این ترتیب هر روز دو ساعتی مینا را از محیط غم‌زده خانه دور می‌کردم. سال نو میلادی داشت نزدیک می‌شد. یک هفته بیشتر تا آخر سال باقی نمانده بود. از غیبت مهران حدوداً یک ماهی می‌گذشت. یک ماهی که برای همه ما مثل یک قرن جهنمی سپری شده بود. یک روز عصر بعد از اینکه مینا را به خانه لورا رساندم و برگشتم. نزدیک خانه دیدم یک تاکسی نوبی خیابان پیچید. ضربان قلبم تندتر شد فکر کردم شاید کسی خبری از مهران آورده است. قدمهایم را تند کردم و وقتی چند قدم بیشتر با خانه فاصله نداشتم دو نفر را سررد جلوی در دیدم. با قدمهایی نامطمئن به طرف آنها حرکت کردم.

- خدای من! پدر اکیومرث!

- نیکو، دخترم، عزیزم!

- سلام خانوم!

- چرا خبر ندادین؟ خودم می‌آمدم فرودگاه!

- گفتیم اینطور بهتره، حالا میشه ما را راهنمایی کنی توی خونه؟

- آه، بله، بله، ولی بگذارید به شما هشدار بدم که سیما حالش خوب نیست و ممکنه شما رو به جا نیازه. در این موقع اتفاقی افتاد که حتی در خواب هم انتظار دیدنش را نداشتم. پدرم که معلوم بود تمام این مدت خودش را کنترل کرده بالاخره تازها را پاره کرد و گذاشت سیل احساسات رها شود. از فرو ریختن اشک نه خجالت می‌کشید و نه واهمه‌ای داشت.

- مینا کجاست؟ سیما کجاست؟

- دارویی که دکتر نوشته بهش دادم، فعلاً خوابه. مینا خونه دوستشه، کاترین دو



ساعت دیگه برمی‌گرده. راستی کی دیگه از موضوع خبر داره؟

- خانوم جون و پدر سیما. به بقیه گفتیم داریم به ماموریت میریم. نمی‌دونی پدر سیما وقتی از موضوع باخبر شد چه حالی بهش دست داد. می‌خواست با ما بیاد ولی خانوم جون راضیش کرد بمونه تا خانمهای خونه بویی نبرند و شوفا به پا نشه. بالاخره تصمیم گرفتیم او ایران بمونه تا ما بیایم ببینیم چه کار می‌تونیم بکنیم. به هر حال قول دادیم هر طور شده سیما و میما را برگردانیم به ایران.

- مهر داد خبر داره؟

- من با او صحبت کردم. بلیت خریده بود که با ما پرواز کنه. اما گفتیم شاید شباعت او با مهران، وضع رو خراب تر بکنه، فکر کردیم بهتره مهرداد ایران بمونه. پدر سیما به زحمت مهرداد رو قانع کرد یا ما پرواز نکنه. دادم اون رو به جون سیما قسم می‌داد تنها قسمی که کارگر می‌افتاد. می‌گفت اگر نمی‌خواهی دخترتم باک عقلش رو از دست بده، نرو! می‌ترسیدیم سیما مهرداد رو به جای مهران بگیره. در اینصورت وضع خیلی خراب می‌شود! خودت که متوجه هستی؟

- نیکو، باکی حرف می‌زنی؟ از مهران خبری شده؟ مهران اومده؟

- کیومرث و پدر هاج و واج به من نگاه کردند. مجبور شدم برای آنها توضیح بدهم که سیما گاهی دچار چنین حالتی می‌شود و زمان و مکان را قاطعی می‌کند.

- نه، سیما جون، مهران نیومده. ولی مهمان داریم. خودت میایی توی هال یا مهمونها رو بیارم پشت؟

- خودم میام.

چند دقیقه بعد سیما از اتاقش بیرون آمد.

- سلام.

- سلام به روی دختر گلیم! سلام به روی عروس خوشگلیم!

پدر با محبت پدراشه سیما را بغل کرد و پیشانی اش را بوسید و از دیدن حال زار سیما دوباره اشکهایش روان شد. من سعی می‌کردم تن به گریه ندهم و خدا خدا می‌کردم که سیما پدر را به جا بیاورد.

- سلام آقای بهمنش. کی آمدید؟ مهران نگفت شما قراره بیایید. بیروش خانوم

خوبه؟ مامان اینا خوبند؟

- آره، دخترم، همه خوب خوب هستند. پدرت هم می‌خواست بیاد، ولی گفتم بالاخره یکی از بزرگترهای خونه باید پیش خانمها بمونه.

- راست می‌گین. خوب شد آمدید مرد خونه ما رفته ماموریت، هنوز نیومده راستی این آقاکیه؟

- سیما جون، این کیومرث، شوهر نیکوست، دوست صمیمی مهران.

- اوه، ببخشید. سلام. خوبید؟ از مهران خبری دارید؟

- عروسی سیما خانم، نه، فعلاً خبری ندارم. ولی شاید به زودی خبری بشه.

- نیکو، شنیدی؟ به زودی خبری از مهران میشه، مینا کو؟

- رفته خونه کاترین. دو ساعت دیگه میرم سراغش.

- شما دختر من رو دیدید؟ اوا، اشته گفتم، دختر ما رو دیدید؟ دختر مهران رو؟

- عکسهاش رو دیدیم، اما خودش رو هنوز نه.

- نیکو امشب زودتر برو مینا رو بیار.

- باشه، سیما جون.

سیما بعد از این چند کلمه رفت نشست سر جای همیشگی اش و دیگر چیزی نگفت.

خدا را شکر کردم که سیما کم و بیش مثل گذشته رفتار می‌کرد. مقداری میوه آوردم. جای گذاشتم و بعد جای استراحتی برای پدر درست کردم تا کمی دراز بکشد. سیما ساکت چشم دوخته بود به خیابان. به ساعت نگاه کردم دیدم وقتش است که بروم سراغ مینا کیومرث پیشنهاد کرد مرا همراهی کند. وقتی از خانه بیرون رفتیم گفت:

- خدای من! نیکو، نیکو، نخواستم جلوی پدرت بگم، ولی توجه به روز خودت آوردی؟ اگر یک جای دیگه می‌دیدمت نمی‌شناختمت. سیما به چه حال و روزی افتاده؟ خیلی با اون دختر جیون و شاداب توی عکسها فرق داره. یعنی عشق آدم رو اینطوری می‌کنه؟ یعنی عشق آدم رو به این روز می‌اندازه؟ حالا باید چه کار کنیم؟ توی کشور غریب و با زبون دست و پا شکسته‌ای که بلدیم چه کار باید بکنیم؟ اولم بعد از گذشت یک ماه!

کیومرث کلافه دستی به موهایش کشید. جوابی برای هیچ یک از سوالهای او



که من رو خیلی بیشتر ناراحت می‌کنه و می‌توسونه وضع میناست. این دختر خیلی تو خودش رفته. خیلی ساکت شده. غذاش کم شده و اصلاً حال و حوصله بازی نداره. تنها کاری رو که خوب و مثل سابق انجام میده تکالیف مدرسه است.

– خب، در چنین شرایطی عادیه.

– آره، می‌دونم، ولی تو اون رو تا قبل از این ماجرا ندیده بودی. نمی‌دونی چه دختری بود. مشکل دیگه اینه که مینا خیلی وابسته به مامانشه. فکرشو بکن این دختر تا حالا فقط با پدر و مامانش بوده. هیچ کس دیگری که خودی باشه دور و برش نبوده. پدرش اونطوری غیبت زده و حالا مامانش در فاصله بین دو دنیا، واقعیت و خیال زندگی می‌کنه. سر و کله ماها یکی یکی پیدا شده که همه پرانش غریبه هستیم. حالا می‌خواهیم مامان بزرگ و بابا بزرگ باشیم. عمه یا شوهر عمه، فرقی نمی‌کنه.

– خودت رو ناراحت نکن. باید فکر هامون رو بریزیم روی هم شاید راهی پیدا کنیم. تو گفتی نزدیکاً خیلی مونده تا برسیم؟

– نه. رسیدیم.

مینا را به کیومرث معرفی کردم. از حالت جبهه کیومرث معلوم بود که از همان نگاه اول مهر مینا به دلش نشست. دست کوچولوی او را همین دستان بزرگ و مردانه خودش گرفت و تا خانه آن قدر از ایران تعریف کرد که مینا کم‌کم جواب سئوالاتش را می‌داد و آرام آرام او را به خانه دل می‌پذیرفت. خدا را شکر کردم که پایه دوستی او با کیومرث خوب ریخته شد. حالا مانده بود تا با پدر آشناش کنیم. وقتی به خانه رسیدیم، سیما سر جای همیشگی نشسته بود. پدر هنوز استراحت می‌کرد. مینا به طرف سیما رفت و با احتیاط موهایش را نوازش کرد. این حرکت مرا به یاد بازی با کاترین انداخت. وقتی کاترین موقع بازی می‌افتاد و گریه‌اش می‌گرفت و با قهر می‌کرد، مینا خواهانه و با دلسوزی زیاد او را ناز و نوازش می‌کرد و آن قدر با او حرف می‌زد تا آرام می‌شد. حالا مینا همان طور با مامانش رفتار می‌کرد. وقتی متوجه شد سیما دست او را پس نمی‌زند، یواش یواش توی بغلش جا گرفت و او را به خود چسباند. سیما هم بی‌اختیار دستهایش را دور او حلقه کرد. طوری بهم چسبیده بودند گویی توی این دنیا تنهاستند و سعی می‌کنند از هم کمک بگیرند و هر یک به دیگری بفهماند که می‌تواند روی حمایت و کمک دیگری حساب کند. من

نداشتم. مجبور بودم سکوت کنم. دلم نمی‌خواست حرفها و تردیدها و این موضوع که باید ماجرا را پایان یافته بدانیم، دوباره مرا پس بزند و دیواری را که جلوی هجوم چنین افکاری درست کرده بودم، ویران کند. نه، نه، باید به خدا ایمان داشته باشم. حتی بیشتر از گذشته باید با تمام وجود به درگاهش دعا کنم و از او طلب بخشش کنم. باید از او بخواهم مرا عفو کند. مرا به خاطر کارهای کرده و ناکرده ببخشد. به خاطر شک و تردیدهایی که در این اواخر وجودم را در بر می‌گرفت ببخشد. آره، آره، اعتراف می‌کنم که طی این یکماه یا هر بار نگاه کردن به صورت غمزده سیما و مینا به بودن خدا شک می‌کردم. می‌به خودم می‌گفتم، اگر خدایی بود، اینطوری نمی‌شد. اگر خدایی بود سیما این قدر زجر نمی‌کشید. اگر خدایی بود برادر من رو از من نمی‌گرفت. آخه اگر هستی پس کجایی؟ ما رو فراموش کردی؟ این دختر بخت برگشته رو به حال خودش رها کردی؟ پسه دیگه، رحم داشته باش! چند روز بهش روی خوشی رو نشون دادی که بعد محکم برنی توی کمرش؟ خرد و خمیرش بکنی؟ آره، خدا جون، من از این فکرها زیاد کردم، البته خودت همه چیز رو می‌دونی، حالا فقط ازت می‌خوام من رو ببخشی نمی‌دونم، شاید سر نوشت ما این بود که روزهای خوش و خوبمون انگشت شمار باشه. حالا فقط از تو می‌خوام صبر و تحمل ما رو زیاد کنی. کمک کنی این دختر نازنین رو بزرگ کنیم و از این غم بزرگی که توی دلش نشسته ذره‌ای کم کنیم. آخه، غمهای این جور هیجوقت از قلب و روح آدم کاملاً پاک نمیشن.

– نیکو، چرا این قدر ساکتی؟

– چی بگم، تو هم اگر این مدت اینجا بودی و می‌دید سیما چی می‌کنه توی دنیای خودت قائم می‌شدی.

– باید فکری بکنیم، باید دنبال جاره‌ای بگردیم. اگر اینطور پیش بره با وضعیتی که من دیدم، فکر نمی‌کنم سیما بتونه زیاد دوام بیاره. شاید اشتباه می‌کنم، به هر حال تو روانشناسی و من فقط شوهر شما هستم. خانوم دکتر.

– حق با توست من هم بعضی وقتها به اینکه سیما بتونه خودش رو از این دریای غم بیرون بکنه، شک می‌کنم. شوک خیلی شدیدی بهش وارده شده که فقط یک شوک دیگه می‌تونه خوبش کنه. اما چی؟ نمی‌دونم، عقلم به جایی نمی‌رسه. چیزی

و کیومرث همین طور مات و متحیر به این صحنه غم‌انگیز خیره شده بودیم که صدای پدر ما را به خود آورد:

- بگذارید ببینم، بگذارید ببینم، نکته این دختر خوشگلی که بغل مامانش نشسته میتا خانوم، نوذ عزیز منه، ها؟

- بله، پدر حدس شما درسته این میتاست.

- گل سر سبد خونه، بیا اینجا ببینم، بیا اینجا بغل بابابزرگ، د بیا دیگه.

میتا نگاهی به سیما انداخت، دلش نمی‌خواست او را تنها بگذارد، سیما نگاهی به ما انداخت و وقتی دستهای منتظر پدر را دید به میتا گفت:

- برو دخترم، برو با بابابزرگ آشنا بشو. یادته عکسهای ایران رو بهت نشون می‌دادم و برات می‌گفتم کی، کیه؟ یادته گفتم دو تا بابا بزرگ و دو تا مامان بزرگ داری؟ خوب، حالا پدر بابا مهران اومده تا با تو آشنا بشه. حالا تو برو تا من ببینم بابا مهران میاد یا نه. نمی‌دونم چرا دیر کرده.

میتا به طرف پدر رفت و او مثل اینکه دارد خواب می‌بیند به سر و صورت میتا دست می‌کشید و موهایش را ناز می‌کرد. بعد رو بروی میتا زانو زد و آرام او را میان حلقه بازویش کشید. میتا اول همان طور مثل عروسکی بی‌حرکت ایستاده بود و هیچ کاری نمی‌کرد، اما چند دقیقه بعد دستهای کوچولوش دوستانه روی کمر پدر قرار گرفتند و وقتی تقسیم رها شد نمی‌دانستم که تا آن لحظه از شدت پیامد این دیدار در سینه حس بوده است. شکرگزار خدا شدم که میتا آرام آرام اعضای خانواده را پذیرا می‌شد.

سال نو میلادی بدون خبری از مهران سپری شد. روز دوم زانو به صدای زنگ در همه ما را از جا پراند. در را که باز کردم هلن را دیدم. میتا پرید بغلش و او جعبه زیبایی به میتا داد. بعد به اتاق سیما رفت و بعد از ده دقیقه که به حال برگشت گفت:

- ما تصمیم گرفتیم خودمون دست به کار بشیم، شاید بتونیم ردی از مهران پیدا کنیم. من و دیوید هر سال زمستون در هتلی در نزدیکی محلی که ماشین حامل مهران و دو نفر همکارانش سقوط کرده استراحت می‌کنیم. سیما و مهران رو هم یک بار به آنجا برده بودیم. من و دیوید فکر می‌کنیم بهترین راه نجات سیما از این وضعیت این باشه که او را به اونجا ببریم و بگذاریم خودش با واقعیت کنار بیاد. حالا

خواستیم نظر شمارو هم بدونیم. اگر مخالفتی ندارید، ما فردا صبح حرکت می‌کنیم. شما باید اینجا باشید تا اگر لازم شد بتونیم شمارو خبر کنیم.

من برای پدر حرفهای هلن را ترجمه کردم. پدر توی فکر رفت. کیومرث گفت شاید این همان راه چاره‌ای باشه که ما دنبالش می‌گشیم. من هم مخالفتی نداشتم. هر چند ته دلم نگران بودم. می‌ترسیدم مبادا یکدفعه سیما کاری دست خودش بدهد. هلن که گویی فکر مرا خوانده بود گفت:

- مطمئن باشید که سیما یک لحظه هم تنها نخواهد بود. ما امسال تمام مدت کنار سیما خواهیم بود و قصدمان از سفر به اونجا فقط کمک به سیماست. ما طی این مدت خیلی به سیما وابسته شدیم. من اون رو مثل خواهر خودم دوست دارم و نمی‌خوام ببینم گلی به این زیبایی داره اینطوری پژمرده میشه. پدر موافقت خودش را اعلام کرد. من و کیومرث پیشنهاد کردیم یکی از ما همراه آنها برویم. ولی هلن گفت:

- نه بهتره خودش تنها باشه. سیما تا خودش نخواهد کسی نمی‌تونه بهش کمک کنه. با دکتراشنایی صحبت کردیم و او هم به ما گفت که فقط یک شوک دیگه می‌تونه سیما را به حال قبلی برگردونه. البته ما امیدواریم یاد آوری خاطرات آن چند روزی که او و مهران در آنجا گذراندند تاثیر شوک مثبت رو داشته باشه و بتونه سیما رو از این حالت بیرون بکشه.

هلن گفت به خاطر وضعیت سیما تا نزدیکی آن محل با هواپیما پرواز می‌کنند و از آنجا ماشینی گرایه خواهند کرد تا زیاد در راه نباشند. بعد از رفتن هلن، لوازم سیما را توی چمدان کوچکی جا دادم. دلم آرام نمی‌گرفت. دلهره عجیبی به جانم افتاده بود. می‌ترسیدم به پیامد این سفر فکر کنم. دیگر داشت از اسم سفر هم بدم می‌آمد. دلم می‌خواست می‌شد همه عزیزانم را توی یک بانک بزرگ شیشه‌ای می‌کردم تا از پشت شیشه دنیا را نظاره کنند و هیچ‌کس نتواند به آنها آسیبی برساند. به هر ترتیب بود من و کیومرث برای میتا توضیح دادیم که به خاطر خوب شدن حال سیما او باید یا خاله هلن چند روزی به سفر برود. حال میتا را خوب درک می‌کردم. چون خودم هم با ترس و هراسی که توی صورت نازش موج می‌زد آشنا بودم. اما چاره نبود، باید این راه امتحان می‌کردیم. در واقع آخرین شانس نجات بود. خدا حافظی روز بعد یکی از غم‌انگیزترین خدا حافظی‌هایی بود که در تمام عمرم شاهد آن بوده‌ام. میتا



سینه پدر می‌گوید و تقلا می‌کند خودش را از میان بازوان او نجات دهد. اما پدر می‌داندست که مینا باید خشم و دردی را که به قلب و روحش چنگ انداخته به شکلی آزاد کند. او با زمزمه کلمات محبت‌آمیز و نوازش، مینا را به داخل خانه برد. دیدن رفتن سیما و حال خراب مینا کلافه‌ام کرده بود. دلم می‌خواست فریاد بزنم. اما فقط چشماتم سیلاب به پا کرده بودند. نکند این واقعاً آخرین باری بود که سیما را می‌دیدم؟ دوست دوران مدرسه، کسی که برایم مثل خواهر بود، کسی که دست به چنان فداکاری برای خانواده‌ام زده بود که از کمتر کسی می‌شد انتظارش را داشت. دلم خون بود و لبم بسته، دست و پام اسیر دست سرنوشته. باز روزگار چرخش را به گردش درآورده بود تا بازی دیگری را شروع کند.

از آن روز به بعد، پدر فقط موقع خواب مینا را تنها می‌گذاشت. مینا هم مثل قایق در حال غرق شدن، دست کمک پدر را که سسوش دراز شده بود رد نکرد. دو روز بعد هلن رنگ زد و اطلاع داد که به مقصد رسیده‌اند و گفت سعی می‌کند حداقل هر دو روز یک بار با ما تماس بگیرد. از آن موقع انتظار ساکت ما شروع شد.



تنها جایی که دست نخورده باقی مانده بود، آن کوه و دره بر از برف و سکوت عمیق آنجا بود. وقتی از ماشین پیاده شدیم، من نمی‌توانستم بفهمم آنجا چه کار می‌کنم. دیدن خودم به تنهایی کنار هلن و دیوید برایم عجیب بود. یک نفر کم بود. یادم آمد یک دفعه به آنجا آمده بودم ولی نه تنها. باکی؟ آها یادم آمد، با مهران، اما حالا اینجا چه کار می‌کردم؟ هلن گفته بود باید خودمان دنبالش بگردیم. دنبال کی؟ من اینجا چه کار می‌کردم؟ من باید خانه باشم، چون مهران مهران؟ مهران! آه، خدایا! مهران من یک جایی در این نزدیکی‌ها گم شده، هلن مرا آورده تا خودم او را پیدا کنم. پس نباید وقت را تلف کنم، باید بروم دنبالش بگردم. بیرون هوا خیلی سرد است و ممکن است یخ بزنند.

— سیما کجا می‌خواهی بری؟

— بیرون.

دسته‌هایش را دور گردن سیما حلقه کرده بود و ولش نمی‌کرد.

— مامانی خوبم، مگه قول ندادی من رو تنها نگذاری؟ مگه نگفتی هیچوقت من رو نمی‌گذاری بری؟ یادت رفته؟

— نه، دختر گلم، یادم نرفته. می‌دونم، می‌دونم برات سخته. برای من هم سخته. خیلی خیلی! ولی مگه تو نمی‌خواهی بابا برگردد؟

— چرا می‌خواهم، ولی دلم نمی‌خواه تو بری.

— بین، هر چی نشستم نیومد. هر چی منتظرش شدم نیومد. حالا شاید می‌خواه من برم بیمارم. می‌دونی مثل بازی قایم باشک شده. حتماً یک جای دوری قایم شده، هی صدا می‌کنه، ما نمی‌شنویم. خاله هلن گفت می‌دونه بابا مهران کجاست، می‌خواه یواشکی جاشو به من نشون بده.

— راست میگویی؟

— آره، عزیز دلم، ببین تو دیگه الان تنها نیستی، عمه نیکو و بابا بزرگ و عمو کیومرث پشت هستند. تا تو اسباب بازیات رو به آنها نشون بدی، ببریشون پارک و برانشون بیانو بزنی من و بابا برگشته‌ایم.

— قول میدی زود بیای؟

— قول میدم، ولی تا بابا رو پیدا نکنم تمیام. قبول؟

— باشه.

مینا همین‌طور اشک می‌ریخت. سیما طوری مینا را بغل گرفته بود و موها و صورتش را می‌بوسید که گویی دارد برای همیشه با او خداحافظی می‌کند.

هلن سیما را به طرف ماشین هدایت کرد و من دست مینا را توی دستم گرفتم. همه سوار شدند. همین‌که ماشین حرکت کرد، یکدفعه نمی‌دانم چطور می‌توانستش از توی دستم آزاد کرد و به طرف ماشین دوید.

— مامان! مامانی خوبم نرو، نرو! من رو تنها نگذار! مامان!!

اگر کیومرث سریع عکس‌العمل نشان نداده بود، معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد. کیومرث با قدمهای سریع خودش راه مینا رساند و او را محکم توی بغلش گرفت، هر چند با تقلائی که مینا می‌کرد کار ساده‌ای نبود. پدر دستش را به طرف کیومرث دراز کرد تا مینا را از او بگیرد. مینا که کاملاً از خود بیخود شده بود با مشت‌های کوچکش به



- برای چی؟

- مهران رو پیدا کنم

- الان که نمیشه، هوا تاریک شده و هیچ جا رو نمی تونی ببینی، بگذار فردا صبح

یا هم میریم

- آخه اگر مهران بیرون بمونه تا صبح یخ میزنه!

- نه، یخ نمیزنه. برف مثل لحاف رویش رو می پوشونه و صبح ما میریم بیداش می کنیم.

- مطمئنی یخ نمیزنه؟

- مطمئنم. حالا بیا اینجا کنار بخاری بنشین تا گرم بشی.

من مطیعانه به طرف بخاری رفتم و روی زمین رو بروی بخاری نشستم.

شعله های آتش می رقصیدند و از حرارت رقصشان دور و بر خود را گرم می کردند.

صدای ترق ترق چوبهای داخل بخاری مثل لالایی مادرانه بود. چشمهایم را بستم و

زبانم را در بغل گرفتم و خودم را در گرمای شیرین شعله ها رها کردم. خاطرات سفر

گذشته به آنجا با مهران، مثل کتابی یکی یکی از جلو چشمم روق خورد. مهران در آن

دو هفته سر حال بود و خوشبخت. دیدن چهره شاد و خندان مهران در چشم خیال

مرا مطمئن کرد که آن چند روز برای من و مهران روزهای خوبی بوده اند. کادو ها

سریع عوض می شدند. سرد شدن احساسات مهران، تولد مینا، قهر کردن خودم،

بیمارستان، ظاهر شدن دوباره مهران، طلب بخشش مهران، تولد عشق، جشنیدن

مزه خوشبختی و بودن در کنار هم، گسستن ناگهانی زنجیر، خیر تصادف مهران!

ماشین مهران توی دره سقوط کرده بود، اما او را پیدا نکرده بودند. بیش از یکماه از

آن حادثه گذشته بود. حالا من برای پیدا کردن او اینجا بودم. برای پیدا کردن مهران!

هلن مرا اینجا آورده بود تا توی این کوه و دره و برف او را پیدا کنم! اها! من او را پیدا

کنم! یا چی؟ چطور؟ می خواهند مرا گول بزنند. نمی دانند که من گول خورده

خدایی هستم. زندگی مرا فریب داده، سرنوشت با حيله گری تمام با من بازی کرده.

چند روز شیرین به من هدیه کرد و تا من آمدم شیرینی آن را مزه مزه کنم زیر کانه

لبخند زد و هنوز آن را نخشیده بودم که زهر را جایگزین آن کرد. مهران کجایی؟

صدای من رو می شنوی؟ تو رو خدا بیا، بیا! بازی بسه! خودت رو این قدر قایم نکن

صدایم کردی بیام، اوئدم. مگه خودت نمی گفتی یک دقیقه هم نمی تونی ساکت

باشی؟ پس الان چرا صدات در نمی آید؟ من دیگه نمی توم، کم کم دارم عقلم رو از

دست میدم. اگر من رو دوست داری یا مهران می شنوی چی میگم؟ گوشه با من هست؟

- سیما، سیما جون، باز که رفتی توی خودت! یا یک چیزی بخور، از صبح هیچ

چیز نخوردی

- میل ندارم.

- اینطوری نمیشه. اگر غذا نخوری چه جوری می خوای جون داشته باشی توی

این کوه و دره دنبال مهران بگردی؟ ما که نمی تونیم تو رو رو دوشمون بگیریم،

می تونیم؟ خودت بگو.

- نه، حق با توست ولی چیزی از گلویم پایین نمیره.

- تو باید سعی خودت رو بکنی، نه خاطر مینا، نه خاطر مهران. بین خودت رو به

چه حال و روزی انداختی می خوای مهران وقتی تو رو دید بیهوش بشه؟

- جوری حرف می زنی انگار خیر داری کجاست.

- نه نمی دونم، ولی خودت فکرش رو بکن که یک دفعه بیداش کردیم، با یک نگاه

به قیافه تو مطمئناً بیهوش میشه. تو باید این چند روزی که ما اینجا هستیم خوب

بخوری تا زور و قوت داشته باشی از این کوه و کمر بکشی بالا. خودت که می دونی کار

ساده ای نیست. سفر قبلی یادته!

- آره، همه چیز خیلی خوب یادمه.

- خوب پس حتماً یادته که چقدر اشتباهی ما زیاد شده بود!

- آره یادمه.

- خوب، این خودش یک پیشرفت خوبه. خدا را شکر که فراموش نکردی. حالا بیا

شام بخور تا فردا صبح جستجو رو شروع کنیم.

هلن هر طور بود مرا مجبور کرد شام بخورم. نمی دانم از هوای آنجا بود یا واقعاً

گرسنگی شدید، هر چه بود توانستم تصف غذایی را که برایم توی بشقاب گذاشته

بودند، بخورم. بعد همان جا رو بروی بخاری نشستم و تا نیمه های شب به شعله های

زیبای آتش ذل زدم. فردای آن روز همراه هلن و دیوید به محلی رفتیم که ماشین از

آنجا به دره سقوط کرده بود. حدود سه ساعت در آن دور و اطراف گشتیم، اما

هی نتیجه بود. معلوم بود اگر مهران آنجا بود مأموران گمشدگی و پلیس تا حالا او را پیدا

کرده بودند. با وجود این، سه چهار روز به گشتن آنجا سپری شد. یک شب که نتیجه کارهای چند روز گذشته را بررسی کردیم قرار گذاشتیم محوطه جستجو را وسیع تر کنیم. دیوید گفت یا در نظر گرفتن اصابت ماشین به کوه، احتمالاً کسانی که توی آن بوده اند دورتر از محل سقوط ماشین پرت شده اند، البته اگر کمربند ایمنی را نبسته باشند. این بود که قرار شد فردا هر یک از ما صد متری دورتر از محل حادثه را بگردد. شاید نشانی چیزی پیدا کند.

عادت داشتم صبحها خیلی زودتر از هلن و دیوید بلند شوم. هنوز سپیده نرزه بود که بیدار شدم و رفتم پشت پنجره نشستم. هوا هنوز روشن نشده بود. همین طور که به تاریک و روشن آسوی پنجره خیره شده بودم، ناگهان سایه‌ای از پشت پنجره رد شد. بول چیزی حالیم نشد، در حالت بین خواب و بیداری چشم می توانست خطا کند. اما چند لحظه بعد هیبت عجیب و غریب یک نفر درست جلوی چشمم ظاهر شد. ذهنم را یاز کردم جیب برنم، اما صدایی از آن بیرون نیامد. در تقلا از آزاد کردن قسم بردم که لیخند کج و معوج آن کسی که آن سوی پنجره به من دل زده بود خاطرهای را در ذهنم زنده کرد. چیزی مثل جرقه یک آن در سرم روشن و خاموش شد. یادتهای تیره باز و جسمانی از حدقه درآمده دستم را آهسته روی شیشه پنجره گذاشتم. فکر می کردم دارم تصویری ساخته ذهنم را می بینم. خواستم با لمس آن مطمئن شوم. همین که دستم روی شیشه نشست، دستی از آن طرف به سوی من دراز شد. وجود آن هیبت عجیب و غریب در آن سوی پنجره حقیقت داشت. من خواب نمی دادم. دوباره لیخند روی صورت او نمایان شد. با تکان سر به من اشاره کرد بروم بیرون. دقت بیشتری به صورتش کردم تا حداقل بفهمم مرد است یا زن. تمام صورتش نقلی شده بود و بدنش را پوست نوعی جانور پوشانده بود. همین کار او باعث شد تا شباهت او به شخصی که یک جایی دیده بودم در ذهنم جا بگیرد. اما شباهت به کی؟ کجا می توانستم چنین شخصی را دیده باشم؟ کجا؟ آن هم با این قیافه در این فکر بودم که او دوباره با اشاره دست از من خواست بروم بیرون. نمی دانستم چه کار باید بکنم؟ برای چه مرا صدا می کرد؟ با من چه کار داشت؟ شاید گرسنه بود؟ با اشاره از او پرسیدم آیا گرسنه است؟ جواب داد، نه. نمی دانستم چه کار کنم. او برای سومین بار از من خواست بیرون بروم. نمی دانم، از خستگی انتظار بود یا

حسی ناخودآگاه، یا دل به در یا زدن، یا بی تفاوتی به آنچه ممکن بود برایم اتفاق بیفتد، به هر حال هر چه بود، از فرمان احساسم اطاعت کردم. آرام از جا بلند شدم، کلید را آهسته از جیب دیوید بیرون آوردم، کلاه و شال و کت را پوشیدم، در را باز کردم و بیرون رفتم. همین که به آن سوی در با گذاشتم مثل کسانی که صافه زده باشندشان در جا خشکم زده خدای من او یکی از پسرهای رئیس آن قبیله‌ای بود که هلن و دیوید، من و مهرا را به نزد آنها برده بودند! شوک دیدن او در آنجا چنان قوی بود که پاهایم سست و ناتوان از زیرم در رفتند و اگر او مرا نگرفته بود در دل بر قهقهه فرو رفته بود. فوراً کمی برف به صورتم زده، وقتی مطمئن شد بیهوش نشده‌ام، دستم را گرفت و با قدمهایی سریع مرا از آنجا دور کرد، تلو تلو خوراک دنبالش روان شدم. کجا مرا می برد؟ برایم مهم نبود چرا یا او می رفتم؟ آن هم برایم مهم نبود؟ چرا آنجا آمده بود؟ دانستمش هم برایم مهم نبود. هیچ چیز برایم مهم نبود. هیچ چیز وقتی از سرعت قدمهایش کم کرد و ایستاد، خانه مثل یک نقطه کوچک به نظر آمد. من که به سختی نفس می کشیدم خواستم روی بر قهقهه بنشینم که نگذاشت و دوباره دستم را گرفت و دنبال خودش کشید. وقتی برای بار دوم توقف کرد نه من اجازه داد روی سنگی که از زیر بر قهقهه سر بیرون آورده بود بنشینم. نگذای نان و نوشابه عجیبی به من داد که مزه جوشانده گیاهی داشت. نمی دانم چقدر آنجا توقف کردیم. وقتی دوباره راه افتادیم خورشید داشت مثل کوهنورد پیری بی شتاب و آرام آرام خودش را از پشت کوهها بالا می کشید. راهنمای من قدم در باریکه راهی که از لابلای درختان جنگلی دیده می شد گذاشت که چند دقیقه بعد قبیله از دور نمایان شد.



بودند. به امید اینکه شاید آن بالا زمین هموار باشد یا تمام قواسمی کردم خودم را بالا بکشم، اما کوچکترین حرکت تعادل مرا بر هم می زد و ریشه ها را بیشتر شل می کرد. بی حرکت ایستادم و به مرور سالهای زندگی ام پرداختم. می دانستم تا لحظه نهای وقت چندانی نمانده است. صفحات دفتر زندگی ام سریع ورق می خورد. می دیدم آن طور که می خواستم پز نشده بودند ولی هر چه بود بالاخره داشت به آخر می رسید. تنها چیزی که مرا متأسف می کرد تنها ماندن مینا بود. صورت نازنین دختر گلم جلوی چشمم نمایان شده که با جسمانی پر از لشک التماس کنان به من نگاه می کرد. شاید داشت قولهایی را که به او داده بودم یادآوری می کرد. قدرت دستهایم رو به پایان بودا دیگر نمی توانستم خودم را تکه دارم. در آخرین لحظه از مینا خواستم مرا ببخشد. تنها چیزی که موقع پرت شدن به دره توی سرم بود دو چهره و دو اسم بود که با تمام نیرو فریادشان زد: مینا! مهران!

- سیمما! سیمما! چشمهات رو باز کن! سیمما، عزیزم چشمهات رو باز کن! چشمهات باز کن! بالاخره به مقصد رسیده بودم. بالاخره اگر نه در آن دنیا، در این دنیا به مهران رسیده بودم. آشنیاهی در کار نبود. فقط مهران مرا با چنین لحن گرمی صدا می کرد. دستم را برای پیدا کردنش تکان دادم که چند لحظه بعد آشنیان گمشده خود را باز یافت. شکرگزار خدا شدم که کمک کرد تا مهران را پیدا کنم. از راهی دور صداهای دیگری به گوشم می رسیدند که برایم مفهوم نبودند. نمی توانستم بفهمم چه می گویند. ولی معلوم بود جایی هستند که من و مهران هستیم.

- سیمما! سیمما! می دونم خواهش بزرگیه، ولی به خاطر من چشمهات رو باز کن چشمهات خوشگلتر رو باز کن تا مطمئن بشم از دستم عصبانی نیستی. سیمما، سیمما جون، عزیز دلم، التماس می کنم خواهش می کنم چشمهات رو باز کن! چرا مهران این قدر اصرار می کرد؟ مگر چشمهات من بسته بود؟ به زحمت سعی کردم بپنجهایم را تکان بدهم، اما نه، نمی خواستند. شاید هم باز بودند و من داشتم آنها را می بستم؟ نمی دانم. دلم می خواست حالا که با مهران بودم مرا راحت می گذاشتند. اما چند سبلی به صورت من مطمئن کرد تا چشمههایم را باز نکنم دست از سرم برنخواهند داشت. با یک تلاش دیگر بالاخره آرام آرام چشمههایم را باز کردم. چند صورت ناآشنا روی من خم شده بود. آنها کی بودند؟ حرف زدنشان هم غریب

بیگامی برای هلن بگذارم خب این هم یک جور پایان بودا حالا مرا می برد و با بقیه دوستانش تقسیم می کنند سرم را پایین انداخته بودم و مطمع و بدون تلاشی برای فرار، دنبالش می رفتم. فرار هم فایده ای نداشت. چون حتی اگر فرار هم می کردم، در جنگل گم می شدم. بالاخره به محوطه ای که کلبه های سنگی بر پا بودند رسیدیم. تک و توک مردان و زنان قبیله از خواب بیدار شده بودند و داشتند اجاقها را روشن می کردند. مردی که مرا به دنبال خود می کشید جلوی بزرگترین کلبه ایستاد. حدس زدم که باید کلبه رئیس قبیله باشد. پرده جلوی در را بالا زد و خودش رفت داخل. چند دقیقه بعد مرا به درون فرا خواند. وقتی پرده کلبه افتاد مثل این بود که قدم در تاریکی محض گذاشته باشم، همه جا تاریک بود و هیچ چیزی دیده نمی شد. چند دقیقه طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کند و از میان دودی که کلبه را فرا گرفته بود، صورت کسانی را که آنجا بودند، تشخیص بدهم. مردی که مرا به آنجا آورده بود، پوستیش را از تن درآورده و کنار اجاق نشسته بود. پیرمردی را که در طرف دیگر اجاق نشسته بود به خاطر آوردم. سرم را به علامت اینکه او را شناختم تکان دادم که او هم جواب مشابهی داد. بعد نگاهم را توی اتاق چرخاندم. چشمهایم یکی یکی از روی اشیاء و وسایل گذشت تا رسید به گوشه ای از اتاق که بستری در آنجا پهن بود و پسر رئیس قبیله کنار آن چمباتمه زده بود. همین که خواستم نگاهم را از آنجا برد کنم، کمر راست کرد و صورت کسی که در بستر دراز کشیده بود نمایان شد. تنها چیزی که بعد از آن یادم ماند تماس دو بازوی قوی با بدنم بود که داشت به زمین می پیوست.

داشتم می افتادم. اعترافم را مه و غبار غلیظی فرا گرفته بود. نمی دانم چطور از آنجا سر درآورده بودم. کجا بودم و چه اتفاقی افتاده بود؟ هیچ چیز برایم مشخص نبود. می دانستم از جایی افتاده ام، می دانستم با زمین برخورد کرده ام ولی کجا و چطور؟ احساس می کردم تمام بدنم درد می کند، بویژه دستهایم. با دقت بیشتر متوجه شدم که با دو دست به ریشه های درختی چسبیده ام که از دل خاک بیرون زده بودند و زیر پایم خالی بود. بدنم بر دیواره صخره ای خوابیده و اگر کسی به کمک نیاید چند دقیقه بیشتر دوام نخواهم آورد. تا ابد نمی توانستم در آن حالت اویزان بین زمین و هوا معلق بمانم. زور بازویم تحلیل رفته بود و انگشتانم بی حس شده



رو عذاب داده. وجدانم بهم اجازه نمیده ازت عذرخواهی کنم. نیکو چطور گذاشته تو به این حال و روز بیفتی؟ پوست و استخوان شدی!

صدای مهران شکست و او سرش را در دامن من پنهان کرد. انگشتانم را میان موهایش بازی دادم. احساس غیر قابل وصفی به من دست داد. داشت باورم می‌شد که مهران زنده است. رئیس قبیله همان پیرمردی که کنار اجاق نشسته بود به من گفت:

«باور کن، باور کن که این شوهر توست. همان کسی که چند سال پیش همراهش به اینجا آمدی. تو باید این را باور کنی. این خواب و رویا نیست. با او حرف بزن. صدایش کن. از وقتی او را صدا کردیم فقط یک کلمه از دهان این مرد بیرون آمده و آن «سیما» بوده. با قول اینکه تو را پیدا خواهیم کرد، توانستیم از هذیانها و تنهایی شدید نجاتش بدهیم. می‌دانم می‌خواهی بدانی چطور شد که او سر از کلبه ما در آورد. پس گوش کن:

«چهل شب پیش، ناگهان آسمان با نور سرخی روشن شد. سحرگاه روز بعد پسرهای ما فرستادم تا ببینند چه اتفاقی افتاده و آیا خطری ما را تهدید می‌کند یا نه. چند ساعت بعد آنها با شوهر تو برگشتند و تعریف کردند که اتومبیلی توی دره سقوط کرده و او توی گودال پر از برفی افتاده بود. وقتی او را به اینجا آوردند بیهوش بود. چند تا از دندوها، دست چپ و بایش شکسته بود. تا صورتش را دیدم فهمیدم کیست. به این دلیل اجازه دادم او را در قبیله نگه دارند و معالجه‌اش را شروع کنند. یکماه طول کشید تا توانستیم او را به زندگی برگردانیم و تمام آن مدت فقط یک کلمه از دهان او خارج می‌شد. از چند هفته پیش پسرانم به نوبت در حال کشیک بودند تا هر وقت دوستان او بیایند، آنها را به اینجا بیاورند. چند ساعت پیش بالاخره انتظار این مرد به پایان رسید. شکستگیهایش همه جوش خورده‌اند، فکر اون بیماری شوهرت رو هم نکن. اون هم رفع شده. ولی هنوز ضعیف است و باید احتیاط کند.

«سیما، هر چی می‌گه عین حقیقته. می‌دونی زندگی دوباره‌ای که خدا به من داده نشون میده که ما هنوز خیلی کارها داریم که باید با هم انجامشون بدیم. بازنده گذاشتن من خداوند خوسته شانس دیگری به من بده تا ببینه می‌تونم آدم بشم یا نه؟ تو چی فکر می‌کنی؟ حاضری یک بار دیگه امتحان کنی؟

«چی شد که تو سر از گودال درآوردی؟

بود. پس مهران که این قمار اسرار می‌کردن چشم‌هایم را باز کنم کجاست؟ وقتی نگاهم بتدریج به حالت عادی بازگشت، غبار و مه ناپدید شد و یادم آمد کجا هستم. پیرمردی که موقع ورود من کنار اجاق وسط کلبه نشسته بود دستی روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

«اتفاقی نیفتاده چند دقیقه بیهوش شدی. همین حالا این جوشانده رو بخور تا حالت زود جا بیاد.

خوابم از او بپرسم چرا مرا به اینجا آورده‌اند ولی قدرت آن را نداشتم که دهانم را باز کنم. حتی سرم را هم دیگر توی کلبه نچرخاندم تا ببینم آیا آنچه را که چند دقیقه پیش دیده بودم حقیقت داشت یا نه. جوشانده را به من خوراندند و بعد همان جوانی که مرا به اینجا کشانده بود کمک کرد بنشینم. حالا راحت‌تر می‌توانستم توی اتاق را ببینم. درست روبروی من مهران در میان غباری از دود نشسته بود. این هم خطای دیگر چشم‌ها باید وقتی برگشتم عینک بخرم. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم. نه، لاشه‌ها ندیده بودم، مهران جلوی رویم بود. هر چند باور کردنی نبود!

«سلام خانوم خانوما! یک عذرخواهی بزرگ بزرگ به اندازه دنیا بهت بدهکارم. چند دقیقه پیش با دیدن تو نفسم داشت بند می‌آمد، باورم نمی‌شد این تویی که در دو قدمی، نه اینجا این قدر کوچک که باید بگم در چند سانتیمتری من و ایسادی. اما تا اوادم مطمئن بشم، تو از حال رفتی و من هزار لعنت دیگه بر خودم فرستادم که باعث شدم تو بیهوش بشی. سیما، حواست به من هست؟

غیر ممکن بود! باورم نمی‌شد که این صدای مهران باشد که توی آن کلبه پر از دود، گرم، غبار گرفته و غیر عادی داشت به گوشم می‌رسیده، مهرانی که بیش از یکماه بود گم شده بود، مهرانی که آمیدی به زنده ماندنش در دل کسی باقی نمانده بود، مهرانی که کم کم داشت مرا به بیمارستان روانه می‌کرد، مهران زنده بود! مهران به قول خودش در چند سانتیمتری من بود و داشت با من حرف می‌زد. خدایا، یعنی واقعیت داشت؟ یعنی من هم سزاوار این بودم که در زندگی‌ام معجزه‌های رخ دهد؟ دستم را به سویش دراز کردم و کلمات بی‌اختیار بر زبانم جاری شدند.

«مگر قول ندادی سمرت دو سه هفته بیشتر طول نکشه؟

«آره، قول دادم، ولی ماشین بد قولی کرد، می‌بینم بد قولی ماشین بدجوری تو

نمی‌دونم، فقط این قدر یادمه که وقتی ماشین لیز خورد در عقب از بدنه ماشین جدا شد و من که نوبی صدای غب ماشین نشسته بودم و کمربند ایمنی نداشتم. با اولین برخورد بدنه ماشین به کوه، برت شدم بیرون. اون دو سرنشین دیگه که یکی راننده و دیگری یکی از همکاران خوبم بود از من بدشانس تر بودند و نتوانستند خودشون رو نجات بدن و با ماشین به ته دره سقوط کردند. آره، آره، می‌دونم الان چه سوالی توی اون سر خوشگلت داره می‌چرخه. آره، آره می‌دونم که گفته بودم از هر جا که شده با تو تماس می‌گیرم، حتی اگر اونجا تلفن نباشد. حالا اگر دعوائی کنی می‌تونم بگم که به قول خودم وفا کردم آره، چهل روز طول کشید، ولی بالاخره تونستم تو رو پیدا کنم. یک بار دیگه شناس آوردم، دیگه نه من و نه تو هیچ کدوم نباید قهر کنیم، یا به تنهایی سفر کنیم و یا به مأموریت کاری بریم. قبول؟

بعد از چهل روز سرگردانی و بلا تکلیفی و سرگشتگی بالاخره مهران پیدا شده بود و مثل همیشه داشت شوخی می‌کرد. حالا دلم می‌خواست هر چه زودتر مهران را به خانه و پیش مینا برگردانم. از رئیس قبیله خواهش کردم پیغام مرا یک جوری به هلم و دیوید که حتماً تا به حال نگرانم شده‌اند، برسانند. و اگر او نمی‌خواهد کسی را در روز روشن به اینجا بفرستد راه را به من نشان بدهند.

رئیس قبیله پیشنهاد دوم مرا قبول کرد. همان جوانی که مرا با خودش آورده بود تا نیمه راه با من آمد و بعد میان ببری را به من نشان داد و تأکید کرد که بیراهه نروم. سرم را پایین انداخته و داشتم با احتیاط قدم به قدم جلو می‌رفتم که یکدفعه در جایی ایستادم. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم، برف بود و جنگل و مه، درختان از هر سو مرا احاطه کرده بودند. برای یک آن حس کردم هر چه طی این چند ساعت رخ داده خواب و رویا بوده و اصلاً واقعیت نداشته است! آن دفعه هم که با هلم و دیوید تقریباً در جایی شبیه اینجا ایستاده بودیم زمان و مکان برایمان حالتی غیر عادی داشت و می‌شد تصور وقوع هر حادثه‌ای را کرد. با یادآوری ماجرابی که دیوید تعریف کرده بود، وحشت سراپایم را فرا گرفت. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. سکوت محض حاکم بود. سکوت در آنجا فرمانروایی می‌کرد. درختان زیر تور سنگین برف سر فرود آورده بودند، گویی در مقابل عظمت سکوت تعظیم می‌کردند. عروسان جنگلی به انتظار ایستاده بودند تا با اجازه سکوت تکانی به برگهای خود بدهند. گاهی سنگینی

برف شاخهای را به صدا در می‌آورد اما چند لحظه بعد گویا درختی که مرتکب چنین خطایی شده بود، پشیمان شده باشد، خاموش می‌شد و ساکت می‌ایستاد. از ترس اینکه افکارم در این سکوت عمیق گرفتار تصورات شوند، خودم را مجبور کردم به چند ساعت قبل برگردم و آنچه را که اتفاق افتاده بود در آینه چشم مرور کنم. از پشت پنجره اتاق تا یواش یواش رسیدن به لحظه‌ای که مهران را با چشمان خودم دیده، صدایش را شنیده و لمسش کرده بودم. خداوند! وجود مهران حقیقت داشت. مهران زنده بود! مهران من زنده بود! سر به آسمان بلند کردم. مهران زنده است! مهران من زنده است! خنده و گریه‌ام نمی‌گذاشت درختان آرام باشند. با صدای فریاد من شاخه‌ها به جنب و جوش درآمدند گویی می‌خواستند سر از زیر برف بیرون آورند و بیستند چه شده است؟ شاید بهار آمده است؟ آری. این جنگل سفیدپوش، این برف زمستانی در قلب این جنگل و کوه بهار را برام به از مغان آورده بود! دلم می‌خواست دانه دانه‌های برف را بیوسم و از آنها تشکر کنم که با پناه دادن به مهران او را از مرگ حتمی نجات داده بودند. حالا من می‌بایست او را سریع به خانه برسانم. بر سرعت قدمهایم افزودم و با صدای بلند تکرار می‌کردم: مهران زنده است! مهران زنده است! دلم می‌خواست پژواک صدایم این خیر را به گوش تمام درختها برساند و دوباره به خودم برگردد تا مطمئن شوم که او واقعاً زنده است. طبیعت هرگز دروغ نمی‌گوید!

وقتی خانه بیلاقی از دور نمایان شد، به خودم نهیب زدم که هیچانم نباید روی صورتم نمایان باشد و این خیر را باید آرام آرام به اطلاع هلم برسانم. چون ممکن است فکر کنند که در این کوه و جنگل، نقطه پایانی سلامتی روحی من گذاشته شده است و از اینجا باید بکراست به طرف بیمارستان حرکت کنیم.

وقتی بالاخره به خانه بیلاقی رسیدم، دیدم هلم رنگ پریده با چشمانی قرمز که معلوم بود گریه کرده کنار در ایستاده است.

سیمه، سیمه! خدایا! شکر دختر تو که نصف جون ما رو گرفت! آخه این چه کاری بود که کردی؟ صبح باشدید دیدیم نیستی. من که قلم داشت از حرکت می‌ایستاد! دیوید گفت، تو حتماً رفتی این دور و اطراف بگردی. او هم سخت نگرانت شده بود. اگر یک ذره دیگه دیر می‌کردی مجبور بودیم پلیس رو خبر کنیم. حالا بگو ببینم کجا

رفته بودی؟ دیوید یکساعت پیش رفت شاید بتوانه تو رو پیدا کنه  
- می‌بخشی که باعث شدم نگران من بشین، نمی‌خواستم از خونه بوم بیرون  
ولی یکی اومد سراغم و من رو صدا کرد.

- یک دقیقه پیش که بهت نگاه کردم احساس کردم همون سیمای قبلی شدی  
حالا می‌بینم نه، افسوس که اون حادثه واقعاً تو رو دچار اختلالات عصبی کرده  
لشک تو چشمهای هلن پر شد. رفتم بغلش گرفتم و گفتم:

- دوست خوبم، باور کن نمی‌دونم چه جور ی از تو به خاطر مهر و مهربانیات تشکر  
کنم. باور کن آن قدر خودم رو سپاسگزار تو می‌دونم که نمی‌تونم کتعمه‌ای برای بیانش  
پیدا کنم. حتی داری فکر کنی به سرم زده خودم هم وقتی دیدمش فکر کردم پاک  
و ضعیف خرابه و دیگه یکی دو قدم بیشتر با تیمارستان فاصله ندارم. اما وقتی دستم رو  
گرفتم و دنبال خودش کشید، فهمیدم حداقل خواب نمی‌بینم.

- درباره کنی داری حرف می‌زنی؟

- ببینم تو اهل غش و ضعف و این جور چیزها نیستی؟

- نه، تا به حال برام اتفاقی نیفتاده.

- خوب، پس الان بهت می‌گم کجا بودم.

- فقط راستش رو بگو.

- یادت میاد چند سال پیش وقتی من و مهران همراه شما اومدیم اینجا ما رو

بردید به قبیله‌ای که توی دل جنگل بود؟

- آره.

- خوب جواب ستوانت همینه دیگه! یکی از پسرهای رئیس قبیله آمده بود سراغ

من تا من رو ببره اونجا!

- سیماجون، مثل اینکه تو واقعاً امروز حالت بدتر شده!

- باور کن، راست می‌گم. حالا چتر نمی‌پرسی برای چه؟

- راستش می‌ترسم جوابی بدی که برای اولین بار در عمرم غش کنم!

- حالا تو پرسی!

- خدا رجم کنه! خوب، برای چی آمده بود تو رو ببره؟

- برای دیدن مهران!

- چی؟

- برای دیدن مهران!

هلن واقعاً نزدیک بود از حال برود. نلو نلو خورد و رنگش سفید شد. کمک کردم  
تا وارد خانه شدیم. او را کنار بخاری نشاندیم و سریع فنجان قهوه برای او و خودم  
درست کردیم. کم‌کم که حالش جا آمد تمام ماجرا را از نلو پرسیدم. قبیله برای  
تعریف کرده بود برایش گفتم. داشتیم علت برگشتنم را توضیح می‌دادم که در باز شد و  
دیوید در آستانه در ظاهر شد. قیافه‌اش نشان می‌داد که خیلی عصبانی است. اما با  
دیدن من آن قدر خوشحال شد که عصبانیتش فروکش کرد. هلن مختصرأ همه چیز  
را برای او تعریف کرد. وقتی گفتیم برای آوردن مهران احتیاج به کمک آنها داریم با  
کمال میل قبول کردند. بلافاصله به آنجا برویم.

خورشید داشت با این طرف زمین خدا حافظی می‌کرد که ما وارد خانه بیلاقی  
شدیم. حالا که مهران را در این خانه می‌دیدم واقعاً باورم شده بود که او زنده است.  
قرار گذاشتیم فردا برگردیم تا در اولین فرصت مهران چک‌آپ کامل شود. وقتی به  
فرودگاه مونترال رسیدیم به خانه رنگ زدم. از شنیدن خیم کیومرث گوش‌ها را برداشتم.

- الو؟

- کیومرث؟

- بله، شما؟

- سیمعا هستم.

- آه، خدا را شکر! ما دبروز منتظر تماس شما بودیم. نیکو خیلی نگران شده بود.

- مینا خوبه؟

- آره، با نیکو و پدر رفتند پارک. من رو گذاشته‌اند کشیک که اگر شما رنگ زدید

کسی خونه باشه.

- کی رفتند؟

- ده دقیقه‌ای میشه.

- عالیها!

- متوجه منظور تون نشدم.

- گفتم عالیها. بهترین فرصت تا خبری رو بهتون بدم.



- به گوشما

- ما تا یک ساعت دیگه خونه هستیم.

- خونه؟ مگه برگشتید؟

- آره، الان دارم از توی فروودگاه زنگ می‌زنم. به این دلیل خوبه که اونجا خونه نیستند، می‌خوام براشون سورپریز باشه.

- آها حالا فهمیدم!

- پس تا یکساعت دیگه.

برگشتن ما به خانه واقعاً دیدنی بود. هلن به لیزا و مایکل خبر داده بود و ما رسیدیم آنها به استقبالمان آمدند. لیزا که به ندرت احساساتی می‌شد مهران را مثل اینکه پسرش باشد بغل گرفت و پیشانی اش را بوسید و به او خوشامد گفت. بعد نوبت مایکل رسید. توضیحات هلن کافی بود که برای ماندن بیشتر نزد آنها اصرار نکنند بعد از اینکه از هلن و دیوید صمیمانه تشکر کردیم از پله‌های طبقه دوم بالا رفتیم قلبم از آنچه چند لحظه دیگر در شرف وقوع بود بشدت می‌تپید. دستهایم یخ کرده بودند. مهران هم حالش دست کمی از حال من نداشت. نفس عمیقی کشید و زنگ در را به صدا درآورد. چند لحظه بعد در باز شد، حالت صورت کیومرث که مجموعهای از شادی و لیختند و نگرانی بود فروریخت و جاییش را تعجب و حیرت و ناباوری گرفت.

- حیف که دوربین همراه نیست و الا قیافهات عکس نابی می‌شد!

- م...م...م... مهران خودتی؟

- آره، خود خودم! دعوت نمی‌کنی، پیام تو؟

- م...م...من که باورم نمیشه آب نمیشی اگر بهت دست بزئم؟

- نه، ولی یواش دست بززن که کاغذ کادویشم خراب نشه!

- سیما خانوم، مهران خودمو ندها خدا جون، باورم نمیشه!

- حتماً الان دلت می‌خواد بدونی کجا بودم؟ سیما چه جور می‌رو پیدا کرده و

از این جور سئوالها.

- ایناش مهم نیست، مهم اینکه برگشتن تو امید و زندگی رو به چند تا خانواده

برمی‌گردونه. راستی می‌دونی پدرت اینجاست؟

- آره، سیما گفت.

- وضعیت روحیش چطوره؟

- خراب! فقط مینا سر پا نگهش داشته. نیکو رو اگر بیسی نمی‌شناسی زن ما رو به چنان حال و روزی اتناختی که اصلاً شباهتی به اون دختری نداره که اونجا بار دیدنش.

- منظور؟

- منظور اینکه این چند روزه هماغش به خودم می‌گفتم اگر دستم بهت برسه به خاطر این کارهایی که کردی یک مشت جنانه مهمونت می‌کنم!

- پس چرا نمی‌زنی؟

- دلم نمیداد.

بعد از حالیکه چشمش به لشک نشسته بود، مهران را توی بغل گرفت و دوستانه چند بار به پشتش زد. کیومرث که خودش از دیدن مهران واقعاً تعجب کرده بود پیشنهاد کرد تا قبل از برگشتن بقیه برود پارک و زمینه را برای روبرو شدن با مهران آماده کند. من و مهران قبول کردیم یکساعت بعد خانهای که چند هفته سوگوار و ساکت و غم زده بود یکباره جان تازه گرفت. خنده و گریم و جیغ و فریاد شد همه. خانه را پر کرده بود پدر مهران وقتی چشمش به او افتاد چنان هرجای زده شد که به سختی به طرف مهران قدم برداشت. دستهایش می‌لرزیدند و صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. مهران هم به سختی سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. نیکو با دیدن این صحنه زیبای وصال پدر و پسری که در تمام زندگی جانشان به هم بسته بود مثل آب بهاری لشک می‌ریخت و منتظر نوبت خودش بود تا مهران را در آغوش بگیرد و مطمئن شود که برادرش واقعاً در آن اتاق در کنار همه ما است و خواب نمی‌بیند. من کناری ایستاده و نظاره گیر بازی زبانی احساسات اعضای خانواده‌ام بودم. مینا مثل کسی که هیپنوتیزم می‌کرده باشند فل زده بود به مهران. مهران او را بغل گرفته، روی زانویش نشاند و شروع کرد با او حرف زدن. دانه‌های بلورین لشک بدو بقو روی گونه‌های از سرما سرخ شده مینا سرازیر بودند. مینا دستهایش را دور گردن او حلقه و بعضش را زها کرد. کاری که من آرزوی آنجانش را داشتم! افسوس خوردم که در آن لحظه نمی‌توانم مثل مینا به مهمانی آغوش مهران بروم و سرم را روی شانه‌اش بگذارم. قلبم با قلبش هم آوا شود و باراز و نیاز بی‌کلام

خود مشغولم کند. همان موقع به پدر خیر دادم که مهران پیش ما برگشته ولی از او خواستم فعلاً در مورد تاریخ سفر ما چیزی به ما مانان نگوید. گسالت جزئی مهران را بهانه کند تا وقتی ما از سلامتی کامل او مطمئن شدیم، ترتیب کارهای برگشت را بدهیم. پدر موافقت کرد. چند دقیقه بعد از صحبت با پدر، کتابیون خانوم زنگ زد و گفت که تا با چشم خودش مهران را نبیند باور نخواهد کرد. به این دلیل فردا با اولین پرواز خودش را به مونترال خواهد رساند. هنوز گوشی را نگذاشته بودم که دوباره تلفن زنگ زد. لورا بود که او نیز ابزار خوشحالی می کرد. توی این فکر بودم که او به این زودی از کجا فهمیده، معلوم شد تماسهای دائمی مینا و کاترین مثل یک شبکه خیری فوری عمل می کند.

لورا گفت دکتر آشنایی دارد که می تواند خیلی سریع کارهای آزمایش و عکس برداری را انجام بدهد. آدرس و مشخصات دکتر را از او گرفتم. فرار شد فردا به مطبش برویم. سه روز بعدی به انجام آزمایشات و رادیوگرافی از اعضای بدن مهران که صدمه دیده بودند گذشت. آخر هفته قرار بود جواب آزمایشها را بگیریم. سعی کردم نگرانی را از خودم دور کنم ولی باز مثل یک پشه مزاحم می در گوشم وز وز می کرد، هه، خوشحالی. آره؟ هه، هه، هه، همین خیال باش! فکر کردی مهران خودت رو پیدا کردی، کار نمومه؟ فکر کردی روزهای سخت و دشواریت تموم شده؟ فکر کردی به عشقت رسیدی کارها نمومه؟ هه، حالا صبر کن تا ببینی آخر هفته همه اینها بخار میشه و میره هوا! خیلی زود خوشحال شدی! تو تا حالا باید فهمیده باشی که هیچ چیز برات ساده نخواهد بود! آخر هفته همه چیز رو خودت می فهمی!

سعی می کردم به این چیزها فکر نکنم. پدر مهران روزی چند بار از مهران می پرسد جایش درد نمی کند، حالش خوب است. مینا هم همین سئوالها را می کرد. بعضی وقتها مهران ناراحت می شد که مثل یک آدم مریض با او رفتار می کنند.

نیمه های شب بود که ناگهان از خواب پریدم. سرم را برگرداندم دیدم مهران کنارم است ولی من ترسیدم دوباره چشم بزم بگذارم. جزئیات خواب یادم نبود، ولی هر چه بود مرا ترسانده بود. سعی کردم زیاد و رجه و رجه نکنم، اما چند لحظه بعد نگاه مهران را روی صورتم حس کردم.

- چی شده؟

- هیچی، می بخشی بیدارت کردم.

- سیماد اول بگو چی شده تا بعد تو رو ببخشم.

- هیچی نشده.

- اگر نشده پس چرا با چشمهای باز می خوابی بخوابی؟

- آخه!

- آخه چی؟

- دلم نمی خواد خواب ببینم.

- آها، پس خواب بدی دیدی که نمی خوابی چشمهات رو ببندی! همین تا من

اینجا هستم هیچ خوابی نباید تو رو بترسونه. قول میدم تموم خوابهای بد تو رو با یک چشم غره از پا در بیارم می خوابی زور بازو منو نشونت بدم؟

بعد دستش را دراز کرد و آرام مرا گرفت توی بغلش و دست دیگرش را گذاشت زیر سرم. خودم را توی بازویش قایم کردم. گرمای آغوش پر محبتش آن قدر آرامش بخش بود که چشمهایم با رضایت عاشقانه ای بسته شدند.

آن چند روز برای همه ما با دشواری کامل گذشت تا اینکه بالاخره نتایج تمام آزمایشها و عکسها آماده شد من و نیکو رفتیم مطب دکتر تا بفهمیم بالاخره می توانیم به یک روز خوش امیدوار باشیم یا باید کلسه زهر را تا به آخر بنوشیم. با وجود اینکه نیکو مرا مجبور کرده بود فرم آرامبخشی بخورم، اما تمام رگهای تنگی ام مثل چوبهای خشکی شده بودند که هر آن ممکن بود بشکنند. وقتی دکتر بعد از مطالعه تمام نتایج، سرش را از روی پرونده پزشکی مهران بلند کرد، دلم می خواست می رفتم زیر میز قایم می شدم.

- شما می تونین به من بگین کی معالجه شوهرتون راه عهده داشته؟

- یکی از دوستان به روش طب سنتی.

- آه.

- آقای دکتر وضع مهران خیلی خرابه؟

- خیلی دلم می خواد با این دوستان شما آشنا بشم.

- با کی؟

- با شخصی که شوهر شما را معالجه کرده.

- برای اینکه ازش بیرسم چطوری این کار رو کرده؟

- یعنی منظور تون اینه که همه چیز خوبه؟

- از خوب هم چند قدم اونطرفتر. حتی بیماری قلبی که قلب را ناراحت می کرده رفع شده ماهیچه‌های قلب خیلی خوب کار می‌کنند. چیز خیلی عجیبیه از پرونده پزشکی شوهرتون پیداست که قرار بوده عمل بشه.  
- بله همین طوره.

تا دکتر داشت توضیح می‌داد، حرفهای پیر قبیله به یادم آمد که گفته بود به کمک گیاهانی که فقط در آنجا می‌رویند و انجام بقول خودمان حرکات ورزشی خاص و قوت و فن‌های مخصوص دیگری که از آشکار کردن آنها خودداری کرد، توانسته بودند مهران را به زندگی برگردانند.

- که اینطور. فکر کنم دیگه خطر رفع شده و نیازی به عمل جراحی نیست. فقط کمی بدنتی ضعیفه که میشه راحت اون رو رفع کرد و البته برای مدتی باید از انجام ورزشهای سنگین خودداری کنه.

- همین؟

- همین.

من و نیکو آن قدر خوشحال شده بودیم که خنده گنان همدیگر رو بغل کردیم و اگر در خانه بودیم حتماً چند بار هم بالا و پایین می‌پریدیم. در این موقع بود که صدای افتادن چیزی را نزدیک گوشم شنیدم. پشه بود که تا شنیدم پیشگوینی‌اش درست از آب در نیامده، غش کرده و نقش زمین شده بود!

صمیمانه از دکتر تشکر کردیم. کیک بزرگی خریدیم و تا به خانه رسیدیم، به هلن و لورا رنگ زدیم تا همگی در مهمانی کوچکی که به مناسبت برگشتن مهران می‌خواستیم ترتیب بدهیم در جمع ما شرکت کنند. پدر مهران همان جا با هلن صحبت کرد تا به شکلی از رئیس قبیله تشکر کند. حتی خودش می‌خواست شخصاً به نزد آنها برود. بالاخره فرار شد روز بعد در بانک حساسی بازگشودند و مبلغی برایشان بگذارند تا هلن و دیوید هر وقت به آنجا می‌روند آنچه را که برای آنها لازم باشد خریداری کنند و یا پول را در اختیارشان بگذارند. کیومرث تهیه مقدمات سفر ما به

ایران را به عهده گرفت. سه روز قبل از نوروز همگی به ایران برگشتیم. بعد از سالها دوری، سفری بود بی‌نهایت خاطره‌انگیز! یکماه در ایران بودیم. مهرداد یک هفته به تهران آمد. وقتی توی فرودگاه او را دیدم ترس بوم داشت. اما با نگاه به مهران آرام شدم. بعد از یکماه برای اتمام سال تحصیلی مینا و رو به راه کردن کارهای خودم به کانادا برگشتیم.

درست یکسال بعد همزمان در یک روز، پسران دوقلوی نیکو و کیومرث و دومین دختر ما در بیمارستانی در تهران متولد شدند.

سالها از آن زمان می‌گذرد، با وجود این، تنها کسی که همچنان با خودش خلوت کرده، مهرداد است که مجرد مانده و تشکیل خانواده نداده است.

دستی به روی سبزه کشیدم باران کم کم داشت آرام می‌گرفت ولی فکر اینکه نکند تنها ماندن مهرداد به خاطر من بوده، نمی‌گذاشت قلب من آرام گیرد...

پایان